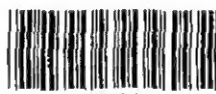


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE124

عوضت اکو مسکا فضل خمار و زوال سنه
به رن یح مکین کن وین وین کن

در مطبخ مشرقی و کوشه مطبخین و کوشه مطبخین

۱۲۲

۲۴۱



بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و بدل خستین روز	عقل از تو شد به خیرین روز	ای دیده کشای دور بین	سر پایده و درون نشین
ای تو بهین صفت نوازا	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان منقراوت
ای پیش ز دانش خردمند	فرمان تو نطق را زبان بند	ای سر تو به دویم را گوش	در معرفت تو عقل سپید
ای کرده گنج خانه راز	بر آدمیان در سخن بان	ای باز کن در معانی	برای به کلیه آسمانی
ای حکمت تو با هر مطلق	عالم ز دور حرف کو مشتق	ای قدرت تو بجزیره دستی	از نیست پدید کردستی
ای جلوه ده با خندان	بینا کن چشم پر شمع دان	ای صانع جسم و خالق روح	مرحم نه سینهای مجروح
ای جان حیدر فکرت تو	هر کس که بجز تو نیست تو	ای چار بساط و هفت پر	بر هفت عروقی کوه
ای نوره چرخ عالم	مردم کن آوای و آدم	عالم ز تو شد حکمت آباء	حکمت ز تو یافت آدم
هست از تو شده جهان فانی	در نیست کنش هم تو آنی	در کار تو آسمان زبونی	در ملک تو کون گنجی
کونین که از صفت نیست	بالا و فیض کاف و دوست	تقدیر تو چرخ بر زمین کرد	خبر تو که توانا چرخین کرد
دعوی گری سپهر پر پیچ	در محاکمه قضای تو به پیچ	کرده قلم تو حرف را نه	در تخته مرگ زنده گان
حرف تو بنامه الهی	بیرون ز سپید و سیاه	اندیشه بهر بلندی است	مکشدت بهر است بر روی
گردست منت رسد بهر	پس فرق چه باشد از تو گنا	هر چه از تو گمان برده بر نی	آن من بوم و تو آن کرد

با حکم تو گاه کار سازی زینسان که کند است آن به که رسم هر خرد را وانده تویی بهر چو است وانچه اندست نام تو چون حکم تو گرد دست گاه هر ذره که در بر داشت وز تر بیت تو یافت کردی بازل تمام کار شرکت بزد ملک را خبر تو که نه چیب امید قتل همه را کلید تو گر لطف کنی و گرنی قهر	منصور عقل جلد بازی بر کنگره ات که بود راه اقرار کنیم عجز خود را سازنده تویی بهر چو است از حکمت تست مانده پاپ کس ایچ او چون چو پیرا از صنع تو دوری یافت پیرایه صبح وزیر پور شام که هیچ کس نبود پیر خاصه که ملک چو تو هست در دیره مغفان جا پنهان همه را پدید بر تو در هر دو بود رحمتت بهر	زین عقل ترا شناخت پس در ره تو بهر چو است با تونه سخن رسیدیم از بوسه زانچه بود دارد بود همه گشت از تو موجود بار یکی حکمتت چه داند از امر تو شد کفایت اندر از صنع تو گشت گوهر پیر عاجزه از اساس به ساز قادر تویی آن دگر چه باشد کار یک خرد صلاح آن چیست لطف تو انیس مستمند ای خاک بران سر که غلام	زین پیش چید تاخت توان بیهوده بود سخن فرو شنه نادانی خود شفیق ساییم از نور و رسم وجود دارد حکم تو روان بیود و نابود کر کن کمن تو نکست بر اند غشور شب و جریده روز یا قوت و مهر و زبر جد و مهر آیا طلب کنی و انباز منعم تویی آن دگر که باشد موقوف به کار ساز کست قهر تو بملک زور و زندان بر خاک عبادت نشد خاص توفیق تو به نهایی من باد در هر چه فتد فکند دست انگنده خویش را و بدست از دست را ما کن که مستم نقصان چه رسد به عالم پاک کزستی خود نیاید مباد
در مناجات باری تعالی			
ای عذری پذیر عذر خواهان آنرا که تو افکنی بهر تربیت دستی که فنا نفس خود را هر چند تن گناه پرورد نزدیک خودم آه چنان	عفو تو شفیق برگناهان برداشتش بیاز گوشت در طرح سیل بی سرو پا در حضرت قرب نیست خون کز خود ابد الابد شوم و دو	خمس و که کند بنده تست هم رحمت تو بود که پیوست بر دراز خاک ره که پستم با این همه گزید پیری این خاک از یاد خودم کن این چنان شاد	

این داوه نگار با من گرز کنی از من و نام تا جان بودم اسیر دارم هم تو دل پاک نه جان هم به گردن سپیدم ساهم آن چشمم درم کشید توفیق درم دلی بکار پیدا است که نیست از دست گیرم که نیم بلطف در تو چون زان تو نیم پاک ناپاک چون من دهم از تو می پذیرم گر خون تو رخته نه ریزد فردا که زنده راز پرستی در صدر نفیم ده شستم روشن کن این انمط هم ز انگو نه خویش ده پناهم کادم که دم زن براید آن راه نام من خانی شاه رسل و شفیع رسل هم نوره چرخ نبینش سلطان ممالک رسالت	تا داوه نشا کر با من بکشای بشکر آن زبانه کز شکر تو دل تنی ندارم در دخت خویش بکجا بیاورم آن جان که خویش زنده نامم عفو تو و جرم خویش بنید کز فضل تو باشدم شاد تقدیم بجز امید در دست آخر نه که بنده ام برین هم تو بکرم نگورین خاک گر نامه سحیه بود بگیرم از طاعت چون می چیز ناکرده و کرده باز پرستی منشور نجات ده بدستم کاری بجز شبا نگم را کز گنج تو خواهم آنچه خواهم بانام تو جان من بآید کاند تو رسم و گزیده دانی	آن بخش که از تو امده یارو شکر تو که بهر کام سوزست خواهم بستانیش تو بودن تا گوید که تو به تمسین جانیم ده از خزینه پیش آن پرده کشا که باریا هم دل شاد کن از امید خوشم افلاس بین از سر خود گر رحمت تست بر نکوریت آخر نه کلمه سرشت نیست جرم منکر که چاره سازد از رحمت خویش کن ایام چون میدانی بکارستم عفو تو که مشعلیت پر تو خاک تن من برین براج ز نیسان که امیدوارم از تو در جلد قدس بخش جایم در رفعت حضرت مقدس	وان ده که به راه تو توان داد مفتاح خزینه های پرور من خود چه توانست ستود تنه از زبان کج جان تن کم زنده کند تو نه از خوش در پرده صلاح کایا هم نومید یرون مران ششم بکشای خزینه های مقصود رحمت کن بندگان بدست نیک و بد من نیست طاعت مطلبی نیاید بی انگار کرده پرسم بار شرمنده کن که جاستم از ظلمت راه من کن از رحمت خود و رسان بروج خواهش بخیر این انداز تو تا با تو بجانب تو آیم پنجه پاک پرسم پس خورشید نشین نور اول خواننده تحفه سخا اینها کلاب
	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم هم چشم و چرخ آفرینش طهارت و جلال	شاهنشاهی آسمانی محو کشا برده غیب	

سرکوب مخالفان ابر	تن پوش بر بنگان عشر	گنجینه کیسی ای عالم	پیش از همه پیشوای عالم
در کتب کاف نهون بود	زوجه رسل و صوفی آموز	یاسین دانش و دانشا	طایف و ان یکاد خوانده
نون افکاش به حق حق	چتر ز برستون والا	بر سیم شود بچرخ و نون	یعنی که ز بحر حسن او نم
کلاک از صفتش زبان بود	نه بحر ز کلاک او چکیده	ناسش بسر بر باد شای	توقیع سپید و سیاه
چار و ب نان بارگاهش	از بر فرشته رفته ترکش	شمشیر سیاستش سراناز	شمشیر ز دانش گوهر انداز
شعرش و کون باز خورده	هر دو بدو تیغ ضبط کرده	لشکرش آسمان غلامش	نقود کلاه کرده دانش
خورشید به نیلگون عمار	در بان درین پرده دار	ذیل کنفش ز رفتن ندارد	خاک قدمش به بدین ناف
بسته که آسان بکارش	انجم همه چاو شان بارش	بر کنگره کشید تراک	کاخ نارسد کند ادراک
فرخنده شبی که آن جاگیر	در طیران سیم غ قاف قرآن سو سواد و ماراغ باطاوس دره مینتها علینا		
برجاست خوابگاه این بر			
از سر دره رسید مرغی	خواندش بنوید حقیقتا	آورد و جنیت فلک گام	در قند چرخ شد بیک سیر
داد از خط جنیت و دار	شده را حبسیه شسوار	آن شاه سوار آسمان کرد	دردوس نور و وفدا شام
اول به برای امانی	شده محمد تم قبله یاف	پس از او برو مقوس	آهنگ بگشت آسمان کرد
در قبله شده بخت	تحریر قبیل سهاست	برداشت ازین خراب محل	محراب بقبله مقدس
ز انجا بطریق تاجدار	بنشست بدوین عمار	ز انجا بر بلندای بخت	در منزل ماه کرده منزل
ز انجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن بخت طام	ز انجا چون بر کشید رایت	شد تخت نشین سوسن تخت
ز انجا چون بلند بارگشت	شمار ششم شمار گشت	ز انجا چون نمود همیشه	شد مدی خاص فتنین عهد
ز انجا چون شد از طرف	شد خازن آشتین خزان	ز انجا برید بر خشم بام	و از او شد از شکنج ز دام
بازار جنت گذاشت بر جا	بنهاد به نطق بی جنت پاک	سر زانو کائنات بر کرد	ملک از ل و ابد نظر کرد
بست از در و در و در	شده بند غرض و تقاضا	و در انچه عبادت نشین	در وصله خرد و گنج

کروا رکعت غیب شریعتی نوش	کزیستی خود شدش زاموش	ایزد کمال مهربانی	داوش کمال هر چه دانست
بنواخت بغیرت سلاش	بسیر و درایت کلاش	مقصود و کون تقی کشت	کنج دوجان بنامش کشت
با بخشش پاک بند و پاک	آمد سو بند حنانه خاک	آورد ز حضرت حنانه خاک	مشور نجات عاصی پاک
پس داد بهر خجسته یارے	زاورد و خویش یاد گارے	یاران که ستوه حال بود	منعم هم از ان نوال بود
بودند همه ز سینه پر	جوسه هم از ان محیط پر	بود بکر به غار هم قدم بود	فاروق بعدل محترم بود
وان حرف کس خبریده بود	با خازن علم بود بهر بود	هر چار چو هشت باغ بود	پروانه یک چراغ بود
زین چار ستون فرخ ابرام	چون دین مراد شد ابرام	اسید که این جسته بنیاد	تار و زار بسازد آباد
جامه که چنین حصا و دار	بیکانه در وجه کار دار	یارب که سرشن آسمان بود	وز رخسار دیو و دیوان بود
خسرو چنین اساس محکم	چون مشکفان کعبه بی غم	چون گوهر بیخ خوابه منعم	از غیب شنیدم چه نعم
اکنون قدری ویرسانه	فی مخرج شیخ الاسلام نظام الدین محمد		
قطب زمن و پناه ایمان	سر طایفه جملہ کریان	در شرح نظام دین احمد	یعنی که کلف دم دین محمد
در حجره فقیه با و شاهی	در عالم جان جهان پناهی	بر همه ز کلمه پرده رایت	سلطان ممالک و لای
شاهنشاهی سرور بی تاج	شاهانش بنام کپاسی محتاج	بر خاک ز رحمت آسمانه	بر چرخ ز دولت آسمانه
در پرده غیب محمد راز	وز راز سپهر کینه پرواز	در عالم وحدت ایستاده	بر هر دو جان قدم نهاده
از خواجگ آستین کشیده	در پایہ بند گے رسید	بینان ترجمه پاک بینان	بیدار ترین شب نشینان
بر شب که در و برین گمنام	بر فرق و مشکفان ندگام	در پیش و در جملہ مشفق	گویند بر شکم علی السلام
مسند سپهر بر سرش باد	و در مخرج سلطان علاء الدین محمد شاه		
ای جیخت پیش پرده بردار	ما راز خویش در طلب دار	بنامی با که تو چه خبر سے	کاند بهر جا چنین خبر سے
نے مردم و فی فرشتہ کارے	دیو تو فرشتہ کارے	دولت که چنین بزرگوار است	پیش تو کیتہ پیشکار است
بر مایه که دوجان توانست	سو قوت کار سازش	بین تا چه تو بندہ درین خاک	کین موی و داو ایند پاک
ما تکرار جنگی زانجا	بود از تو صلابت خان	لیک آمد زیره	موس شاد از پر کین

تا بنده بود و بجهت تسلیم	در خدمت شاه هفت اقلیم	شاهی که به صورت خدای	ختم ست بر جهان کشتائی
سلطان جهان ملک و دنیا	سرمایه و سدرای دنیا	چون سعد فلک سادات	یعنی که محمد ابن مسعود
ختم اخلاص و برین کلمات	ز دم شده فی نال عباس	سینه صدف و زلاله	سنگش محک عیار شاه
فکاش که بچار حد آباد	باسمع سدا و بسیمینیا	دولت جبر سنی و استانش	گرد و صفقی را استانش
رسمش بر سر فرانس	قاو و کشی و زبون نواد	فرمانش زمانه را زبون گیر	سهمش بر لب و کشتان تیر
خلقش بجهت شش زن مرد	از طبل خدا ساید پرورد	بزرگبخت جهان مقاسمش	وزیر بخت گذشت نامش
مصلح کو اکب اختر او	معراج ستاره برود او	شیران سپاه بارگاهش	برایم فلک کشتاد را شش
اندیشه گم اندرون ریش	ز اندیشه برون قیاس قدیش	در داشتن جهان همه گاه	باز و ش دراز و پست کوتا
ز آنکه که فکند نطق شان	بنشسته بعد از دوا و خواهان	گر روی تریش کند به بند	و بدان فلک قدر کند
هر پنج حد و که هست در	بر کند همه بصیر صدمه	تا صرصر او ضل از زمین است	هر فتنه که بود در جهان خفت
آهو بر نامش به تطلسم	پیشانی شیر خار دار شسم	پیلان و برش به پیش بینی	رفته ره مورچه به بینی
میزان عطا گرفته در جنگ	زرداده بخاک چرخ را سنگ	بندش که درون جان نگنجد	در حوصله گمان نگنجد
زنان لطف که دست یازد	بر طلق ز دست سایه کرد	دستش همه جو در غایت شرق	فانش همه لطف پا تا فرق
آفاق بخوابه جلالتش	همان و غلیقه نوازش	پیمان و دست پر زرد کرد	پیمانه خشم نینر پر کرد
با دلست جفتش در	گردی بود ابلق ز مانه	چون کو کبک سپهر است	تکبیر زند ستاره بخواست
چرخش سلب سایه برودش	ز هفت خلیفه جاکی پوشش	شگون عیش و لیل و الله	از چرخ سپیده یافت بد
مه کوست بر آسان چشم او	در داخل دولتش علم دار	کو سش زده بانگ بر تریا	لرزان شده آسان چو دریا
دین اعلیٰ سحر کباب	محرابی او بنای سحراب	آزرا که کشت به تیغ خوسنه	رحمت کندش که برونه
خشم از همه در خور و دیم	شمسیر سیاستش بر سیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بنشانم غبار عالم خاک
تینش از زمین ز خون	بسو جان که بهشت و خرد	درمانی از کف چو پیشش	و وزخ لیر می ز نار تیشش

حکایت زمین بوس حضرت اعلی

<p>باد آید نشاط جاودانه اسی روی تو آفتاب بود بازوی تو تخت جم گرفته عمدت بدل بزرگ لالان در مشت تو جلا نقد هستی دستت بکرم همان روزگار زمری ز تو نشسته بخشش گنج من مدحت تو که پیش خوانم پیدا است که قیمت معانی این زرد که نظم ز تو هست فردش چو چین بلند باشد این گنج چو سارگنج دیگر تا بود که مرادش دوداد ایزد بدل تو جاودادش از نام تو او خسته رو باد چون من بدو نمانم زین پیش فی این مضمحل خیال کرد آن که بهر نشد طلبکار آن خواج که کابلیست خویش تا چنگ نهد که در خم کبشایطه بغیر تاوان</p>	<p>وی راسی تو شب چراغ تو ملک عرب بچم گرفت چون عید بطبع خود سالان احسنت زری فراخ دشتی عالم تو بهمان روزگار تقصیف محاسن شطرنج کی قیمت بیت خویش خوانم دانسته نشد ز کار دانه احسان تو فردوز گریست بنگر که پیش چندی باشد کار بسته شد و پنج دیگر اگر که بغیر شد و دیر یاد مقبولی خود عطا دوش</p>	<p>بر فرق تو چتر بادشاهی خاک در تو بر دشنائی نام تو کلید تنگ حال ابری که چنان فراخ دشتی هر قبیله تو در زمانه تزد خرد نهایت اندیش آن مادر که کش بهان باشد یک آنکه کم تو گنج دیدن من منت سهل کار بندم چون من بسجین پنج برون ستم زردون ملک آگاه امید که این متاع اظلال باوش بمقام ارجمند</p>
<p>از نام تو او خسته رو باد چون من بدو نمانم زین پیش فی این مضمحل خیال کرد آن که بهر نشد طلبکار آن خواج که کابلیست خویش تا چنگ نهد که در خم کبشایطه بغیر تاوان</p>	<p>رازم قلمی ز نکته خویش بل غایب دوی حلال کرد چون بی هنر آن بود قضا کابل ترازوست آرزویش تاجه نروذگی شود کم نقد اندک دجاشنه خوان</p>	<p>از روح قدس شنیدم آواز آن به که کنون این تفکر اسپه که بخت از خانه کرد جان کن که غرض چنگ است لیکن بکن آن نفس خفا این در دو قراب آب خوردن</p>

در سبب نظم این کتاب

در سایه تنج آفرمانه
 همسایه سایه اسکن
 معروف شغل تویشائی
 بیخ تو فسون جذب مال
 با کمرست تو نیک نیست
 منصوبه کشتا سبب جاودان
 زان شیرینی که گوشت پیش
 قیمت تمش روان باشد
 فردیت بر سرخ دیدن
 شده توده زرد بدلیسند
 بدخوشه ام گنج بدون
 از بحر خرمین خانه شاه
 کرد و قبول بندگی خاک
 از سکه کام تو بلند
 دین بنده خمسته نام ازاد
 کی کرده لب تو گوش من باز
 کابل نشوی به سفتن در
 مستوجب تازیانه گردد
 کان کن که گداز سنگ پا
 کز ناسه بد بوسه نگو نام
 این در دو قراب آب خوردن

خواهی که به اہبت کشاید	خرسند مشو بہر چہ ز امید	زاندیشہ دقیقه لغتہ بخیر	وز بختن آرد مغتہ بخیر
پالایش قدر تیر و پیش	بخسار نبات را صفایش	کان کن گرفت تیشہ جنگ	خشنود و چگونہ گرد و آرسنگ
ہر کہ کہ علم شدی بکاری	در غایت آن بگوش یک	از اندک خوب شوفان	نی از خشوات بے کرانہ
یک دانہ نار چختہ و کام	بہتر نہر آب بے خام	یک شاخ کہ میوہ و دست	بہتر نہر آب باغ بے بر
یک بلبل خوشنوا و گش	بہتر ز دو صد کلاغ ناخوش	یک صفیہ پراز خلافتہ شوق	بہتر ز دو صد کتاب بے ذوق
و فقر چہ کنی چو نظم ترفیت	در صد صد تو یک گرفت	چون مردم دیدہ چشم بود	یک خال سیہ نما پر نور
نی چون جشی کہ از تباہ	نورے نہ و عالمی سیک	آن بہ کہ چونکے سگالے	حرے نہ و ز کتہ خالے
یک روضہ فقر منقش	چون خندہ رنگی ہفت ش	چون صبح غمت غمزد	آن خندہ کہ نیزند در غمت
آنکس نمک سیاہ	در سنگ سیہ چست	تا شربت صنادقہ چست	در سر کہ چہ از زندہ کست
آنکس کی رفاق میدیاد	از بہر بوس کی شتابد	بد گو کہ فراخ گوی باشد	نزد نامہ سیاہ روی باشد
چون گفت لطیف بنو	گویند کہ ہر چہ کم بود بہ	ناخوش سخن کہ ہیش گوید	مروا پنچہ ہمیش پیش جوید
بوقی ز پس آنکہ گریہ	و انکھاء نوادرا گریہ	بی نکتہ قلم زدن پیانی	بر گردن یاد باشد از پیے
ہر کلک تہی کہ در حیرت	مزار مغنیان پیرت	پر مغر بود خندک و غلاہ	ما شورہ بود ہمہ ستہ گاہ
نظمی کہ نہ در نہر لبت	بگذر زنج کہ ریشہ بست	بی مایہ تجارت ایوچہ بست	بی رشتہ قیندن این چکار بست
و تو ہوس گرفت واک	می لات کہ جای لاداک	بی ہرہ کہ کار کرد نس بست	بیکار ترین مردمان بست
کہ بانگ را چو گزنی پاس	کہ گر خود و دیگر دوا جاس	بہجیدن سایہ و تراف	بیکار توازدست و بارو
دریا چو بکوزد گم کند کس	در کوزہ کنیش بس کند بس	آن دیو بود کہ چار ناچا	کاری طلبد ز بہرہ کا
گویند و دیو با سیلمان	حکایت		بستند ز بہر کار پیمان
بر دہنہ راجہ بارگاہی			گردنہ ہمہ کشتیدہ راست
فرمان دہ کار کاروان بود	روزی کردند کارا ہے	چون در عمل گرفتند بست	از بیکارے جو مردم از کار
	بر مردم و دلو کامران بود	چون دیکہ دہو مند از کار	

چند آنکه ز حسد سیرگردون	با من شود آب آب با من	دیوان چنان دراز کاسه	مانند دراز روزگار
تا بود حیات پی فشرده	و آخر بهمان فشار مرد	بی رنج تن عقوبت العج	رنجیده شود چنانکه رنج
مقصودم از حیات است	کانه بشی غرض زیانت	ما گفته به آنچه کس بخوید	ناگفته به آنچه برزید
کوته سخن ستوده حیات	بسیار سخنوری ملایست	لیک از سخن مستح حرید	سیکوی که عمر پیش بهتر
ز کس زنی ست غرت خیر	هر چند که پیش غرتش پیش	آن تحفه که غرتش نیست	بیشی دکی در و چیت
خوبی سبب قبول عامست	پیرایه نام صرف عامست	کافه که بود سپید چو گل	بهر سواد بی قائل
زینسان که ترا سخن بکنند	خاموشی تو نول بپند	کالاخرینم بر بازار	تا تنگ شود ره از چار
در گوش من از سپهر نیل	آید چو ندای جبر نیل	خوش خوش تو کل خدا تو	فریای که کشام از بند
بان ای شونده خبر داد	کردم خبرت بیا و بردار	آن موج زرم کنون کار داد	گرد و همه واسن جان پر
نقشی که بنام نخست است	هر چند که یک در سیت	من نیز خال که خواندم میخ	ایجا همه کرد خواهش
تا سر خوش حام اولین است	کردم غریب دو بین است	چون ساقی پیش صاف بار	صمیم نکند کسی بدین درد
یارب چو تمام گردد این ماه	در وی ندی خست راه	بیزد و دقیقه راه سیر	از چاشنی خودش نمک نیز
ز آنکو که کش لبیند خاص	کس در دل این بند خلک	و آنچه از رستم گناه نی	کردی قم سیاه پی
امید که گاه نا امید	بخشی سیم مر اسپید	چون یافت ال این نگار	ای خانه بیاز تا چادر
در صیحت فرزند گوید			
همی چارده ماه ز کاسه	می پروردت زمانه در ناز	امید که چون شوی مست	هم خمر و هم آب زندگانه
اکنون که نداری از خود ساق	کردم به چارده جمالت	بر کنه عقل است ساق	حالی که می درون این بند
از چارده بگذرد چو سالت	دانی چو چو ز جانب است	دانسته شوی بکار دان	از گنج هنر گر کشانه
در چپ و در خرد شوی راست	اندک ترا کن زول دور	پیوند هنر طلب چو مردان	بر سه صحیفه معانی
خواهی که دلت بتابد از نور	کست عمر اید بود بر خجاست	لیکن نبود حیات چادر	فدایی هنر ان عیان گردان
خفته از پی آن نهادت نام			تا سرنگنی ماه و خورشید
و اند است بر اوج آسمان			ترن خویشین نه در رخ

خواهی قلت بخت مایه	بی دو چرخ راست ناید	گردن گمنی بسهل حسند	نقدی به از ان کشاید زبند
تا که از پس غوره میدیدل	شاخ از پی سبزه میدیدل	کافی که کنی ز جگر گهر	سنگت در داول انگلی زر
چون باز کنی ز نیشکربند	خس در دهن آید انگلی	آن نیست نشان علم و لا	کز خلق بری بحیل کالالا
علم آن باشد که رو کنی پاک	فی رزق ضروران چالاک	آن تخته درست که بکجوار	کا که شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زمانه	سازم بدروغ داستانه	آن بر که بجهد کم سیج	زین نانه سیج نامه سیج
من کمین تنم از هر گهرم	زمین کشته مگر بر گهرم	تا تو چکنی منی ز اندوه	زان قلبی فی چه باشد سود
در دل کدورت هنر فزانی	پیشته کنی شت سراسرانی	کز مچ چو در طمع کشد پا	در صف سران نباشد جا
چون نین فن به شوخی شکلیا	میگوی سخن و لیک زیبا	از کار که حسرت زین لا	خس پاره کن چو پریا
حرفی که از دوی کشاید	از هر قلعه برون نیاید	زیبا نه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چون تو نیست
در بر بدت درخت قند	واوازه چو من شود بلند	زان میوه که اقدت بداند	تنها بخوری چون اتمان
چون آهنگر کدیت گزینست	بهی نهی بخوابد رفت	باری کم از ان که از تو چنگ	آسوده شود دنیا ز منده
چون مرد بگرمی کرد	نی بچو بخیل نا جوانمرد	سرمایه مردی مکن گم	کرمی ست نور مردم
گرچه زرت از حد و توش	در ویش نواز باش ویش	صد سر برد آسمان به شیش	نایک شکم از الف کند سیر
موران که بیزاید و نهند	یک جوهر ارجان سهند	نقدی که پیشین گزینست	بی رخ دی مگر که خیدست
خواهی که بهتری ز جنگ	در دیزه کمتر ان مکن تنگ	سجیده دهد چو اربابان	رنجیده شوند وانه خواران
انگس که بدتر از خیر رخ	بهتر ز محاسب درم سنج	مستی چو کرم کند جمالست	در باد و نمک فی حلالست
گرچه تو زند فقیر جانبا	در پیش خود از درم پیر ساز	کانرا که کینه نیست خیرست	خود را کشته از سپه شیرست
در شبده مرد خنجر آشام	از پیاوی خویش میخوشام	ناوانش که نیست با خرد و شام	باز و سپه شکم کند ریش
آن که ترش خود جدا کند	او باد گری کجا شود دست	تا پاسته بدستیار	از دوست نخواهد دوستدار
بیداری پاسبان بهزاد	بغضید بر بدست گزاد	یاری که بجان نیاندا	در کار خود خوش به روا

کاموخته شد چو خرد با سیم	کلاهی بزرگ را بود بهیم	کو دگ زورم شود دگره گیر	پیر ازرقم سیاه تحریر
در خود بی سلطان و بانند	در نیت سباق افتد ز	یا آنکه شوی وزیر کشور	دزدی باشی کلاه بر سر
رانی زسلم هر چه جوئے	از آب سیه سفید رودئے	تا بر شرفل و کام باشی	میسکوش که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	نیکی کن و گریه می سگال	از حسن نیت مباحث خاک
گر نیشانی در خستی از خار	آن خار نشان گل پای	نقش که بر خنم خون فشانست	از بهر صلاح نالاست
آزار جو چو سیه سود	کاز و ده شوی تو نیز رود	تا خن که سر خراشش دارد	برند سرشس چو سر آرد
آتش که بظلم گشت پوشش	سیری نبود ز هیچ رویش	شمشیر که کار اوست آزار	باشد به نیام زن انگوشار
آزار کسی طلب همیشه	کاز و دن خلق کرد پنبه	تا کس خراش چوین کرد	بلا و آن کن که با کسی بخود
گردست رسد به بد فعا	رحمت مکنی به هیچ حال	زندگی که خورد باز و مشت	در حال بشت باید گشت
بر خویشش آنکه ادب نمیشود	بمخشودن او خرد و نمود	تا داشت که تن بزرگندیش	و آنکه بدش تا بر دیش
مستی که ز چه جعد بهار	آن بر کرسن بد و نیار	کو بر می کرد و گجفت گلزار	مان تا بخشی گرش فلذخا
آنرا که سزای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد	یا آنکه بود جهان پراز و دست	ایمن بنشین که خیم و پوست
دو نیش فستنه جا بگمارد	بر خار چه سرم پا بگمارد	گر بنوازی بس فرار	بایه و یکبار حمره بار
بازی چو گنگدک بر جا	پاس سر خوشین بیک	شد چهره جو دشمن شنگ	از روی نری مگر بهنجار
پانجه دران بچاره خیزد	از شیر پایی پس گیرد	مرغیکه طید سحافت دام	از دزد جان و دیر انجام
اقدام چو کار با گرانان	با صرفه زیند کار و انان	مردم چو دبد عنان بفر	از باد بگرد و آسیانگ
بینای مشعل بین میدار	بینا شو پاس خویش میدار	شب کو رو عسجی در کوی	از درد و خرد و طبا بچو برو
سنگ ز جهان فریب ناکه	کاز و پس آن بود هلاک	چون خنده کند پرده در بر	شمشیر زنده شعله برین
ایمن نشین ببا لم خن	کرد هر ز رست بی پاکس	گنج که ز کام آسیا جت	هم در لکد جوار شد بیت
مغفور شو ملک مای	کان نیت مگر کن سنا	مال را چه کشاد کار از نیت	تشوین دل بکام جت
آن که بصر من کم شتاب	کرتنگ		ت نبود هیچ روئے

چون قافله در گریز باشد	خوابش هم خیر نباشد	خواهی که نگردی آرزو مند	سببش بهر چه هست خرسند
پویان هر لحظه می دروشت	خرسندی دل صلاح مردوست	مردم چو زر عنان بتابد	همه شرف کمال یابد
این سرخ گلی که خون نیست	سرخش ز خون مهر کشت	ایمن بود از شکوه درویش	ز بهر چه که بیشتر بلا پیش
گشتی چو بس در کلا دار	شو ساخته خدنگ خوشخوا	وزیر شوئی وزیر مقبل	از خامه زمان سببش غافل
تاوک زنی وزیر کشته	ترکانه ز نوگره کشته	مردانه که کار مرد ورزد	آن به که بریم جان بلرزد
گیرم زعد و عنان بتابد	از مرگ کجا خلاص یابد	از پیش بلاست که مفر	مردن بقفاست چون گریز
کار نظرت پیشین بدین	نتوان بقفای خویش بدین	بیرون ز اجل خویش کار	تا نیست اجل بکوش بار
چون از دگری کنی شربت	گو از سرخون خویش شربت	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان محبت آرد
تا دل بقرار خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خرنش تاراج	دشمن بسبب غیبت محتاج
بی دشت اگر زدمانی	هم باز رهی و هم رمانی	ور بازو دل باشد سخت	هم سر بخت کنی و هم خست
آنگشت و ضمیر باشد	پیش نظر حقیر باشد	یا آنکه دلس هر اس مستی	شیر خدش چو شیر پیشی
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل بود در دوجان هم	در حمله شو سبب از خام	به بخاری بین پیش نه کام
پانی که کند سداغ گامی	از پاچه ریزدش سلامی	در تو بند اشوی آتش	باسل خصوصتان که جنگ
شکر نه همه دلیر باشد	در دشت شغال شیر باشد	گر خربل مندر و نماند	قد رنگ تو سنان که داند
گر شب بنود سیاه و بچه	در خانه چراغ که دهنور	و با تو عهد و زبان کند نیز	چون مایه کار هست مگر نیز
بر پرهنر است جو و بیدار	کس را بنود ز بهر یار	چون خست کلال خاک باشد	از نقب نش چپاک باشد
گردیده ظاهرت بود باز	در عیب کسان نظر عیار	در یابی بیسین یقین	آن به که شوی خدای بین
مپسند بهر چه رایت آسود	آن کن که بود خدای خشنود	دو رخ مطلب چو کند نهشت	کاش بود اول آن خراشت
بفرور چراغ پارسا	کو راست مری بر و شکار	خواهی که بسی چرخ گردان	مگر از عیان نیک مردان
تا دودلتان شکر که خار	در صحبت گشت و مدار	که نه مند کند نه خود	نویسد دست ز نار و دود

شععی که بود ز روشنی دور	نزد چرخ سراج دیگران نور	و دولت نه همان بود که گنجید	قلعی هوسه راشوی خلاق
مروانه همان چو ز پیر	مروارزشی بود نه میر	دولت بود آنکه دل فروز	وز ترک عمل کلاه دور
در دامن شیتی زنی دست	تاست شوی عالم دست	گر قهر باخت یار یاب	در حلقه قدس بار یاب
و میطلبی از آنچه دور	هم فقر بود ولی ضرور	دانی که بخاطر هوسناک	هر کس نرسد بعد عالم پاک
گر داعیه رسد آله	تو خود بجز خدا و گر نخوا	وز غیب درمی و گر کشاید	اند ز منت چهره نماید
با این همه هم ز جیب و جوی	کامل نشوی بهیچ رو	خواهی شرف بزرگواری	میگوش بهیچ که داری
کان تن که بهیچ سر نیست	مردم نگر می ولی فرست	منفس که دوش بیفرست	سلطان شدش کیست
گویند که در عرب جوان	حکایت شبان		بود دست ز نسبت جوان
بختش چو با وج ز جگر داشت	سخت افلاک برادر داشت	ز ان پیشه که اصل کار بود	اقبال می در نمودن
زان شیر ولی که داشت با خود	آلوده شد پیر به پیش	رفتی پدرش چو مستندان	دنبال چرای گوسفندان
او سبق امید کرده بر کار	ز در سن و ب شدی کار	چون حرف قلم دست کرد	و امن بعد طالع شب بیک
تا یافت از ان هنر پستی	در هر دو هنر تمام دستی	روزی پدرش به پوده	کای جان تو گشته با خود
نوشه چو شگوفه جوان	از جفت گیر نیست دان	گر فرمائی ز مهر سپید	جو نیم تی سنا گویند
گفتا که چو کرو نیست کار	جفت از نسب غلیظه با	گفتش پدرای تلیم خود را	ز انداز خود بدو در پاک
گیرم که در هندت انچه دل خوا	بنیو اسنه کار چون نمود را	نقد سری و سواریت کو	و اسباب عروش است
آورد جوان دولت انیش	ششیر قلم نهاد و پیش	گفت از سببی دیگر نام	این هر دو نه پس کلید
آن کین دو هنر پست و	شک نیست که هر پست و	آنگنده چو بهت بلندم	برنگه بهیچ کندم
گر باز بهیچ بهین است	هر چه آن طلبم در آستین	گویند بهیچ آن جوانمرد	شد بر ترازان که از کرد
دولت چو زلفک رسایه	شد تحت شرم بلندمایه	فی الجمله هر چه دست است	هست چو قوی بود در
ای آنکه ز من بیا و گاس	این بند ز من بیا و آس	جان پدر از روی بجائی	بر جان پدر کنی و عاقبت
نزد آنکه ای قتل از من ران			نیو نه در شوق کن

کافر ذکر را و قیس شرح	رخشده شد آن قبیل را رخ	زان نور خورشید فرو	بر عامریان خسته شد روز
به شست پدرشادانی	بکش دوری بهیمانی	بیگانه و خویش را صلا داد	هم تزل فشانده هم عطا داد
و ندیش پرده مادرش نیز	آراست ز صفت تاب دلیر	میر سخت خوب تر شمار کرد	اندازه هر یک نثار کرد
جستند حکیم طالع اندیش	کا که کند از حکایت پیش	دانا بشمار خود خط کرد	گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک از ترس	یوسف صفتی بود چو یوسف	با اینکه ز گردش زمانه	در فصل و بهر شود بیگانه
لیکن قدش که جوانی	در سر موسی چنانکه دانی	از عشق تنی نرزد گردد	دیوانه و مستمند گردد
اندیشه چنان کند زارش	کز دست رود عیان کارش	مادر پدر از چنین شامی	ماند ندیده بخار خاک
لیکن نشاط را و فرزند	گشتند بهر چه هست خرسند	آن نکته بسمل برگرفتند	و امین طرب ز سر گرفتند
یکپند چو در چرخ در گشت	آن کلین ز شکفته تر گشت	سلس بشمار پنجم افتاد	ز نو ز پنج و انجم افتاد
شد تازه چونیم رسته سرو	بابال و مید و نذر و	نزد همه شد بهوشمند	چون مردم دیده را ز جند
زیرک و پیش چو باز خواند	و پیش مجلس نشاندند	دانی رستم ز بهر تعلیم	کردش بکار تخته تسلیم
جدادش چنانکه گشت	سیک و چنانکه میتوانست	آراسته بکبتی چو باغی	هر لاله در و چو شجر باغی
زمین موسی نشسته بود	آزاده وزیرک و خرد	ز انبوی و خزان چرخ	مکتب شده چون شست فرو
هر لاله رخ چو دست گل	بر گل زده حلقه های سنبل	از صفت دایم ماه کرده	دلها ز رخ سپاه کرده
بود از صف آن تاج پنا	ماهی که ز آفتاب راه	لیلی نامی که غلامش	خالش نقطه ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب انجم	دیوانه کن پر و مرم	تاج گریست عبا نهان	بنیاد شکاف خان مانها
سلطان شکر لبان آفتان	لشکر شکن شکایت عشاق	گردن زن عافیت فروشان	تشویش ده صلاح کوشان
ستاره شش کر شد نماز	هم سرکش حسن هم سر زنا	نازی و هزارفتنه در راه	چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کشته شد و سرش	آه و بره جواب خرگوش	خندان چو من تباره روئی	شیرین جگر تلخ گوئی
از و سه در حشده بسته	تسه درشته گمان بسته	ز بهت که چراغ است تیرا	طاووس آهشت کک است

سجود لبش بیدر فشانے	پرورده بآب ندر گمانے	همچو آبه لاله گیسوانش	هميشه انگبین و تاش
قدش نمک طرز آلود	خوش خواره تر از کواش خود	خوشید غلام زاده او	سه داغ جبین نهاده او
اندر صفت آن بتان شیرین	چون زهره بنور و میه پروین	زانورده قیس در و گرسو	هم چرب زبان و هم سخنلو
نازک چون غزال نو دمیده	خوش طبع و لطیف آرمیده	شیرین سخنی که پوشش میدهد	رواق ز شکوفه روشن میدهد
بودی بهمن پوشش و شیر	مست بخشش مسلم پیر	از رخ بدو شاه بروی سیکر	صد دل بدو خرد مهر و کیکر
نالیده بخت در دستان	چون بلبل مست در گلستان	لحی که شدی بر وزن گوش	از جان روان و اشک جوش
دان تن که نوای او شنیده	جان قص کنان بون و دیده	از نامیجان نور و میبدا	وز ناله صلاهی در دیده
هر خوش پسری لطفت کارش	گشته بهوس بدیم و یارش	وان لاله رخاں از خوان	باز دل جاننش گشته شاد
ایشان همدا بقیس میله	وان سوخته در بر و ای لیلی	لیلی خود از خراب جان تر	گشته به نفس نفیس گران تر
پیرود بظاره روی و کوسه	در رفته خیال موی در کوسه	لب مانده گفتن جز زبان	دل گشته به هم کجی جان هم
پیشوشی شان بگفتن راز	خاسوشی شان پرده غماز	این رو به منم و گدازانده	دل بسته بودیده بازمانده
وان کوفه نظر بروی این گم	و افکنده ز دیده برقع شرم	این تن بر هلاک باز داده	و آن سیننه بر تیغ ناز داده
این گفته غم خود از رخ زده	و آن داده جوایش از دم زده	این دیده در دل چشم پاک	افزیده ولی بشهر مناسک
این کرده بگریه خاک گل	او گریه فرد خورده در دل	این گشته بآب دیدگان	اوشسته ز جان و لیلیان
این کام خود از رخاں خود	او سینه خود از آه خود خسته	عشوق آمد و خون بخون و دشت	خوننازه دل ز دیده بگریخت
اندیشه شماع صبر گم کرد	غم بردل و دیده اشک گم کرد	سلطان خود بر دل و دشت	هم خانه بهاد داد و دهم
طوفان ز نور سب بر آورد	و آفاق به موج خون بر آورد	و افتاد ز فرق حاقیم تاج	خازن شده و خزینہ تاج
فریاد شبان بمانده از کا	بیش آب پای و اگر خوشوار	مستان ز شهر انجا جسته	خوهر سر حشمت شکسته
در داده پیا که ساقی شوق	گم شد در خراب چکانی و شوق	و شهر و خا و آه آن جو	هم خانه خراب گشته و شوق
مجنون ز نسیم آن خراب	شد بی خبر از تنگ شمر	از خون جگر خراب	فریاد خود که آب بخورد
در دیده در زنگاه میگرد	میدان		مانده یک گیسو در زنگاه

میدود ز نیک بد هر کسش	میداشت خرو و بنور کسش	میدید کمین نقش بنیان	میکرد کران ز هم نشینان
اندیشه سوز خام پوشش	اول در غم تنگ نام پوشش	پوشیده بسان بوی مرغ	که هر بر بند و بد و در که تیغ
از دشته غم خراش خرو	چو دشته که در باش خود	صدخته دشت ز خج غم	هر سوخته مخالفان هم
این تن که شود ز تیغ خندان	دزدند و گز خرم سوزن	چون لاله چین شکفته میداشت	داغی بجز نهفته میداشت
میخفت چو قمع طرح خند	در گره و سوز خند و میگرد	دانا نقش تجفته می خست	از خفته آب سار و به می خست
استاد سخن ز عالم پند	او جلوه کتاب عشق مینواند	وان محبت در دند دل	دل داده به باد و مانده بی
با آنکه نمیشد بر بزرگ دل بود	سیمای خورش گناه دل بود	خون دلش از صفای سینا	پیدا چو می انداز آب گیسنه
بر چهره فرم پرده میداد	و آتش بر آتش گرفته میست	هر چند که غنچه بود و شست	میکرد ز بوی خلق راست
میخفت بجز اندرون خود	می شد بدام مرغ مردان خود	بولی که ز نافه در نگاهداشت	پوشیده چگونه کرد و از پوست
عاشق سنگ که داغ پوشد	گو تفتد چو پیراغ پوشد	دستی که کند عبیر سار	انگشت برد و بد گو است
بودند بزاری آن و غم خود	در چنبریکه اگر گرفت	یاران که بهر کنار بودند	دیده در آن نظاره بودند
میکرد لبیند جوش در بخت	میرفت و قصه گوش بر گوش	میند و نقش مینی از دور	عاشق بجهان خویش مستور
هر کس سخنی پرده میگفت	این خاک بخون و شانه داد	این داشت فسانه و دل	او گفت حکایت آسکارا
را می که ز سینا پند	او باز کند گوی این بهوشد	باشد چو خنجر لبه بر ز سوزان	بند و نمیشد بهر زردن
آن لب که کلید شد زان	چون بسته شود کلید دانه	بر روی محیط پل توان داشت	نشان لب خلق را زبان
<p>آگاه شدن مادر لیلی از قصه او با مجنون</p>			
خواند شب روز لوح ممش	مقصود و آن بت بگانه	آه و خفتش کجا بود بهوش	مقصود و آن بت بگانه
تسلیم و گریه و گیرد	میرفت نهفته با جرات	بر روی محیط پل توان داشت	میرفت نهفته با جرات
ز و هر چه شنید با گرد	این قصه هر دو در دل	بر روی محیط پل توان داشت	بر روی محیط پل توان داشت

فرزند سحر زار نهان	نشان از راه مرغان	گفت ای دل و دیده مرانو	از روی تو با چشم بدو
دانی که جهان فریب است	آسودگیش غم و بلاست	هر کاسه که خون و بر دارد	پنهان بنوازه بر دارد
هر سرخ گلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است	هر ناز که بوی خوش بگریست	پنهان جگری می نوشید
زین پرده که در جوا کشید است	پس پرده که در جوا کشید است	عام ست امین نیک رایان	از عالم و عالم آشنایان
تو سواد مزاجی و تنگ دل	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وقت است	ز آشیان طلب فاروان
مان تا نگی عیان دل است	کافا ده خلاص کم چست	القصه شنیده ام که جان	داری نظری به آستان
ترسم که چو گرد این خبر فاش	بدنام شوی میان آواش	تا خانه نکرده بر زمین سیل	انپاست نه به در پخیل
آتش که بشاخ از رفت است	زود از گشتی بخرم است	کم خور غم بیش گر توانی	الا غم عشق دانا توانی
کین هر دو بلا چو نعل گیری	دیوانه شوی و یا بیری	بالین تن پاک و گوهر پاک	آلوده چو اشراف بهر خاک
جانی نشین که چون نهی پاک	تبت ز دخیلی از چنان پاک	صوفی که رو به مجلس	وقتی بچکد پیا له بر دس
چون شهر شود و مردم معلوم	پاکی و پلیدی شمع معلوم	آنگس که مگر نرسد راند	نا خوردن ز خور نشو داند
عشق ارچه بود و صدق پاک	خالی بود ز شرمناک	آوازه چو گشت در جهان	حرفه نکند که به بدنام
گردم ز نرسد کار دانا	چون باز می زید گمان	نیک از دل نیک از دانه	برازر گمان که باز دار
ماد بجدیت نیک خواهی	لیلی هلاک سینه کاهی	بر زانو در دست نهاده	لب بسته و خندل کشا
زان غم که در دهنش بیند	از دامن پند بیش بیند	با سونخکان حدیث پیوسته	روغن بود اندر آتش
بیا ز هر چه در ایش باز	لب را بهمان خورش کند باز	مادر چو شناخت کواست	مان کن کنش نه جای
تن رو به سحر که میگفت	گفت آن خبر نهفته با جفت	بشیند بهر چه حال فرزند	گم شد ز خجالت و دهم
فرمود که سر و نو بهار	در پرده چو گل شود و صفا	از پرده برون سخن نراند	خواه پس بر دهر چه
مهر و لب بر سر بند کردند	دیوار سر بلبل کردند	او مانده بکنج جبهه و تنگ	میزد او را گر به خاک آرد
چون که عاشقانه میرد	آتش به پیش از زمانه	نزد خانه ز آقا آمد و	چون ترسید بهر جان

مهری نه که دل براه دارد	واندیشه بدل نگاه دارد	یاری نه که سینه براه دارد	خونابه دل برون تر دارد
باز بسته چنانکه دانسته	میو و برگ وزندگانه	چون دیو رسید حال می	وز مردمی خیال می نیست
هر چند که مادر سر سوز	می بود نروا و شب و روز	زوشعله چون درخش میگرد	غم را بدو نیم بخش میگرد
لیکست آنکه در راه اوست	بامادر و باید چه کار است	نی خویش دوست باشد و نه	کین جان عزیز باشد و نه خون
خواب شدن مجنون در عشق لیلی فرماید			
چون ماند پری و شمع آفتاب	میگرد و سرود عشق تکرار	بی صدف و بی شاکت چون	در چهره عسقم به سوگواری
قیس از نهوس حال لبند	میداشت سجده خوشتر	آهی سیکر در دود میخورد	در درس ادب زو یک چند
در گشته سخن و کنج دیوا	هر دم خلدیش در جگر بود	وز دیده سر شک و دیده پیر	بی رشته همی تنید چون
می بست بجا شش و پهن	خازن کسی خبر استیش	زین گو به چاره که نیست	و الماس بسینه خرو میگرد
زان ناکم غم که بی پروا	از پروه برون قفا و چون	بیرون شد و در پیر چاک	وز دیده در پرخنده میر سخت
بر حقه نعل آتشینش	بر خاک مرا نه کرد چون آب	بر داشت ز خانه راه صحرا	میگرد و شکیب تا توانست
چون سیل غش رسید برفت	خلقش پس سرش و ان بانو	بر کسش لطافت جوشش	و افکنده تبارک از زمین خاک
گر یان زمین قفا و بقیه	و انش بخاک از نسیب او	طفلان بنظاره سنگ و دستا	چون خضر نو سیل خضر
میر خسته چو باد کو به کو	دیوانه ز خویش خبر بود	میر اندر آب و دیده رود	سیخورد و فوس زندگانش
ایش ز در و نه پند میزد	زان باد چو برگ قص میگرد	چون گشت یقین که مرد	ایش ز روان شکست آن
با این شعی که در گذر بود	گر یان بقید یار گشتند	رازش بزبان عام کرد	میگفت چو بیدار سرود
مینور و درون طاقه	سوی پدر بزرگوارش	گفتند ز راه سوگواری	دارد سفر دراز و پریش
زین غم همه در گذار گشتند	ز نسیب زمانه نعل میخورد	ز صحت ز ولایت پدر بود	مجنون ز رانش نام کردند
بر دهنه ز روزگارش	بستش ز دوزخ و دلف و دوطول	زان بند که در گل و گلند	کای پیر ضعیف در چه کار
کان و که تو می نشاءش کرد			عشقش بولایت و گریز
زیباخی از فلان قبیله			مجنون کن قیس گشت بند

خون از جگر دریده میخفت	نی فی جگری ز دیده میخفت	آن دم همه خون جگری کرد	در یگیری جگر همه خورد
اشکش بجگر نکست کم داشت	گوئی جگر و نمک بهم داشت	و آن مادر در دمنده پرورش	کان قصه شنید گشت بیوش
غلیظ بجاک تیره مویان	وان کم شده را بجا گویان	موی از دل تا امید میکند	معجزه سر سپید میکند
بیچاره پدر و دید بیرون	همراه مرشدک به دشمن	می رفت ز سوز دل شتابان	فریاد کنان بهر بیابان
چون گشت بسی بد و کس	از کوه شینه زاکر زار	اندر پی آن ترانه زو گاه	افکند ز شک با دوه جام
در یافت حریف او چوستان	باز فرست هزار دستان	میگفت در آن اق خویش	با خود غم را بر جرات
در کرده هر کس بهسان خاک	در دامن کوه پیش خاک	دل استیزه سنگ سیداد	رخ راز طمانچه رنگ سیداد
چون چشم پدر فدا در دس	شد نسبت رخ می غمش	چون سوختگان دو پیش	بشست بگریه پیش
دیدش چو چراغ مرده بی نو	و در از من تو ز خویش تو	چون روی پدر پدید فرزند	نخنی دل پاره تا پیوست
خم کرد تن ستم رسیده	مالیده بیای سپیده	پیر از جگر کباب گشته	رخ شست بچرخ گشته
بگریست بر خسته جان	بوسید سرش به بهر پان	می سوخت بزاری از گزند	میداد ز سوز سینه پیش
کامی شمع دل چراغ دید	وی سیوه جان باغ دید	بآن خودی که داشت تیر	چون در حلق قفا و تیر
در دیکه نهاد بر تو این بار	سودای که کرد با تو این کار	با دیکه رسید در چرخ	آهی که بینه کرد غمت
پیرانه سرم گذار گشته مهر	بر بری من نیامد مهر	بودم بکمان که گاه پیر	مونس شومیم و بشکیر
چون بشکند این تن بفالین	غبار تو یا شیم بیالین	خود گشت درین سفال	پیش از تن بسفال تو خور
رو در که کم که چنین سوز	روزی بشبک م اندرین	در باب که عمر برسد آمد	طوفان اجل برسد آمد
زویل طمانچه بر گل جام	هم حجره خراب گشت هم نام	جنبید در اس کار و غم	به موج طلبید سار با غم
بگسست پی از کمان سخم	وز زلزله سست شد ختم	پیر به جوانیم برد	مرگ آمد و زندگانیم برد
گرچون خلفان شومی جگر سوز	باشد خلف از برای لری	چندین نیکبست تلخه در	دیگر چکنی تو عیش من
چون کار جالست ختم	تو نینه سو جهان کوشه	شیر که خراش بچیه هوشم	تو دهنه چه میگوید بستم
آتش کشد این خوی دارد	روغ		ا تو با اختیار بار

من خور زمانه ناتوانم	تو دشنه چو نیزه بجام	تنگ ست و لم مپوئی چنین	دل تنگی من مپوئی چنین
ای جان بدرخانه بادا	دی مرغ آتش خانه بادا	بشتاب که تا درین غم آباد	پیش از اجل رمسی بفریاد
زین بسکه به جستم شتاب	جو نیم سببه ولی نیاید	وان ما و تو که در غایت	او هم ز غمت چو من حیرت
زان پیش کم دیده اگر پیش	محروم مدار من از رخ پیش	زان پس چو ملک بهمنند	چند آنکه نمانش بنید
تشنه بمرگ می نهد پی	شریت چه در رخ داری کرد	مستی که سرش بخواب کرد	پرده دوستانه خراب کرد
ما نیم دو تیره روزی کس	یک دیده چشم ما توئی بس	پسند که از جمال تو دور	بی دیده شویم ملک بهمن
دانی که بنای خاک سست	پایانه حیات نادرست	زین درد که در پوای سست	بنیاد بی خرنه کند سست
تا کیست تو نکرده خاسی	شور بر سر نقد خویش خاسی	نقد تو بهمان بود که خندان	بنی بجمال ارجبندان
از وقت غریب خویش	یاران عزیز را کنی خوش	چون بگسلدت فلک خویش	تو خود چو کنی کنار خویش
هر یک نفسی که میرود تیر	پکیست سوا جل سبک تیر	اگر چنین شتاب تیر	چون زادنش خواب تیر
زیفان نفسی چهل شمر	عمرست نه با و سسل شمر	آن تحفه که قیمتش باش	ضائع چو کنی برای گاش
آخر پر توام نه غمیا	بیگانه بشو چنین به کیبا	بیار اگر چه دردناک است	بیار پرست در بلاک است
ز آنجا که یکمیت خون	مرگ پرست رخ فرزند	ز آنرون است و پاکون	ز آنرا جگر کجا توان نیست
چون تیشه کند بخار سنگ	رنجیده تراز که بود سنگ	زانست شتر بار نالان	کان بار شتر کربالان
آن غم که تو هستی از شمار	نی بر تو که بر من است بارش	این جانی جای تست بفر	دین کار نه کار تست بفر
گیرم که نیم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	گر زان منی از ان من باش	ورنه بر او خوشیتن باش
هر چند که عشق جلد در دست	نیر و شکن صلاح مر دست	لیکن مشوا همچنان بون	کاتش چو درون برون
هوار چو بسوزدش بهر تن	دودی نذر برون روزن	مستی است بلط لیت گشتن	وز جام نخست مست گشتن
گروا چه چند سینه شورت	لامردی ز پی که لام روزست	میسار بهت دیوتن را	گروا ریحان خویشتن را
جبرانی روز در دیر دست	ورنه همه وقت خود صبوریت	سرمایه یافت سهل چرت	نایافته در جهان عزیزیت

آن که دولت از او چو بالست	لیلی است نه آخر افتابست	نشستم تا بچاره و راه	با او نشانت بیکای
لیکن سکنی چو دیو را بند	دیوانه نشد نه راه پیوند	این دیو دلی را با کن شو	مردم شود راه مردجو
تا بگو که ز خون بخت پر نو	هم خوابه شود و فرشته با جو	مجنون چو نویر کار بشود	بنشست ز غرضش اندکی
با پیر بشرم گفت گریان	کامی ز آتش من دل تو بپای	از من بهر آنجیک گزید	وانم که تو بهر آنجیک
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از حیل و دهم نمی شود رام	پیر دل که ز ناز کی لطیف	اندیشه مو کلی عیفت
گو شدم که بجه گاه و گاه	در خود ندیدم خیال را	باز افکند آسمان نیلی	در خیز این غم بیل
خوگیر که از بلا گریزم	از بند قضا کج گریزم	بچاره وجود دست تیر	مرخصت بر لبان تقدیر
تا مرده ز رشته جفت توان	وین شسته ز جو گسست توان	آرزو که بدم از غم آزاد	مینمود بر آس خود دلم شاد
و اکنون که نه قرار خویشم	این هم نه با اختیار خویشم	کس را بهر آواره نیست	مردم بهوس بچه نیفتد
رستی گل اگر ز خنده خوش	چندان نگر نیست از ترس	انگشت سیاه را چه چاره	از سوختن حسد آواره
چون عقد شاد است شکل	هم بر غم خویشتن نه دل	در یادیه نشسته جل کتاب	از دیده خویشتن خود آواره
اشتر که ز جوتی شد شش گاز	خورده ز گلوی خود خورده	گیرم همه خلق راحت الفج	مجبور بود به بردن رنج
پروانه شمع را که منمود	کو از تن خود بر آورد و دور	چون کس لای برای کسیت	ز انداز برون گشت
آن کافت آسمان ناند	دانید چو در آن شکنجه ماند	تو شن که نگردد از روشم	هم رام شود از آن بخت
گر کار بدست خویش بود	کار همه خلق بدین بود	چون نیست ز مردم آنچه بخوا	تسلیم شد به هر چه آید
تا باری جان بقا بگیم	جان بدیم دیار بدیم آرد	یا بهر او شوم چو افسر	یا در سدا کار او کنم سر
مان ای پذیر من سر من	سن گوهر تو تو افسر من	زینگونه که بهر من دوید	آزاده شدی و من دود
غنج اگر گیم فلک دست از دست	در تو خوری غم در گسست	زین غم چو عرق از دست	غم زان غمت با دست
باریکه نشسته بر دل لیش	برداشتن دست از بازویش	در دل خسته را در کن	آن بوحده که کرده کان
پذیرفت پدر که سخت کوشد	کالا خود و در هم فروشد	پود مدد طلب چند	کز در در بند در دمنده
آن چاره کند که تا نماند			سید حبیب

بایم دو ستم کش ز نام کوینده حکایت آنچنان	باز آوردن پدر مجنون را بجان خود و توفیق کرون مادر دماغ خودش را بداروی تلخ نصیحت	رقعت ز دوست سوی خانه کان خسته جواب پدر و ان کرد
آمد بسرای خویش بخور بوسید چو مادر آن ش	نزدیک برگ از خود دور تر کرد بگریه شکرت را	بگشت ز دور بندش ایند گاه از غره و دخت چاک داشت
گریان نفسی بر کشیدش وانگاهش نقش چرخ جا	پس جان پاره بکشیدش آراست بچشم و عمار	از شک گلاب با دستش گرمی سو مطبخ چرخش تاخت
آورد ز راه مهربانی مجنون که در و نه بر زخم داشت	مادر پنجه که چنانکه دانی ز اندیشه کجایم شک داشت	میداد نواله در دامنش نه لقمه که شعله های آذر
چون خورده بعد غیبت آن نازده شد از عدم وجودم	مادر سه سفره را بهم کرد رنجی به جهان نیارم دوم	گفتا که دست مرا زینت کز انده دهر بر کران داشت
آزادم داشت بخت فیض بالای چو تیرش کمانم	ز اسب زمانه تا بامروز و آمد به تزلزل استخوانم	کافوری گشت لفتیر سوز و به غمت گسته جان
باریکه گس بندم آن با گادیکه ستد بزرگ لارام	خود گوی که چون بر میکیا گو ساله حسد در بر بام	افزون نکشد خبر سیاه بر من سستی بدین گران
زین واقعه و اهرییم نیز مروانه قدم بر آری اول	تا مادر وارید پدر زیند بندی بخدای خوشتر دل	بیرون نهی ز عاقبت پاک از کام روایر آوری کام
کاخکار کوشت گسکیا کاریکه بصیرت کشاوند	صبرست کلید بستگی بار و گرسن گره ندادند	در درج صبوریش توان جدی بکسیم تا توانیم
مجنون ز در و نه بر آذر ای کرده بلند استواری	بگریست پدر پیش مادر بند از نو گشته بستی من	پرده مراد چو جان بسینه وز غم بگردانان با ش

یا دست ز دامنم بدارید	یا دست شدت اختیار	یا دست شدت اختیار
میخواست بدرد و غمی خورد	و چو شناخت مرا گزشت	و چو شناخت مرا گزشت
روزی دوسه برگ کار برد	و سبب عروسی یک گزشت	و سبب عروسی یک گزشت
رستن بد پر مجنون بخواستگار است		پیرانه روزی بهر مقصود
لیله و نومیید بار گشتن		اشتر طلبید و محل است
گشتند بهر زویش و پرید	رفتند بهر خواستگاری	رفتند بهر خواستگاری
ز اندازه نمود مروی عیش	از راه کرم بر ستم نازی	از راه کرم بر ستم نازی
پر نعمت و نزل میگذاشت	چون سفره پیش برگرفتند	چون سفره پیش برگرفتند
میرفت سخن بهر شکار	بر جعبه چو تیر خود بر انداخت	بر جعبه چو تیر خود بر انداخت
میگرد و باره شکرین	کایز و چو بنای دهر پر خست	کایز و چو بنای دهر پر خست
از جفت گزینیت و آ	چون هست چنین امیازم	چون هست چنین امیازم
باد و وصف او را گنیدست	گوئی زبان خود کبی گفت	گوئی زبان خود کبی گفت
هست از بگی بهر یگان	گر سینه بجهت او کوی گرم	گر سینه بجهت او کوی گرم
از بس غلی بنام خاموش	بر خود قدری چو با چسید	بر خود قدری چو با چسید
ورنه کنم آن سر که دانه	هر نکته کزان کسے بچید	هر نکته کزان کسے بچید
پیمودن باد و باد باشد	تیر که نه بردت گراید	تیر که نه بردت گراید
ما را بقبیل که گرد نام	دیوانه و مست و لا ابا	دیوانه و مست و لا ابا
وز بی تنگی خوردن سنگ	خلق از خیرش کج بود در	خلق از خیرش کج بود در
در خورد کجا بود به پیوند	حوری بسطید از توان	حوری بسطید از توان
جستیم رضای تو خوشی	آشفته که حال خود را	آشفته که حال خود را
نیروی قهر کسی نیست	۱۰۰۰ ان توان شد	۱۰۰۰ ان توان شد
یا قهر مرا بدامن آرید	کز دست شدت اختیار	کز دست شدت اختیار
مخواره او شد از سر درد	و سبب عروسی یک گزشت	و سبب عروسی یک گزشت
پس گفت بهر چانه نازد	پیرانه روزی بهر مقصود	پیرانه روزی بهر مقصود
پیرازول در دمنده بخت	اشتر طلبید و محل است	اشتر طلبید و محل است
از اهل قبیله متری چند	در خانه کعبت حصار	در خانه کعبت حصار
آرد پرش به روی پیش	بختست میمان تو را	بختست میمان تو را
خوانی بکشید محترانه	عیشی به نشاط در گرفتند	عیشی به نشاط در گرفتند
یا لیکه که از طریق کاری	جوبای سخن عرض در انداخت	جوبای سخن عرض در انداخت
در جلوه آن عروس تو خیر	هر طایفه جفت جفت است	هر طایفه جفت جفت است
زیر و بهر بازند گانه	کاسید خود از دوت بدم	کاسید خود از دوت بدم
با سفته درمی که در خیزیت	با که هر پاک ماشوخت	با که هر پاک ماشوخت
قیس هنری که در زمانه	او امدادی او نیاردت شرم	او امدادی او نیاردت شرم
این قصه چو کرد و میرا گشت	و آنکه جواب در سپید	و آنکه جواب در سپید
بگفتا چه کنم که بیامان	بجای کسی که سجد	بجای کسی که سجد
گفتن که نه آن زدا باشد	آن به که بخت بزیار	آن به که بخت بزیار
شخصیکه نقش نا اهرنجام	وز مریه زمانه کجا	وز مریه زمانه کجا
از بی تنگی فتاده رنگ	انگشت بکوشش دست	انگشت بکوشش دست
زینگونه حریت نامتوس	لو لود جل نهاد توان	لو لود جل نهاد توان
خود گیر که مایه دست پشی	تیمار عروس کے توان	تیمار عروس کے توان
بردی که کفایتش نیست	در دیو چه استخوان بنا	در دیو چه استخوان بنا
باشد حوزی نه ستود	شروع توان	شروع توان

مزمکه شمشیر مست شمشیر	ناراست چو نام نامش	مردانه توانش نام کن	کوبار کسی کشد بگردن
برگرشته پرده رفته	کش غم تو غم می او بود	و نه بخت دانی خداوند	از صدق عقیده غمخوار
کین در نشود کشاورز مایه	کار از زبان کشد شمشیر	جوینده لعبت چو خوشید	شد باز بسوی خانه نویسد
آهسته گوش پرزین گفت	کین سوخته طاق ناند حنیت	کم خاندن آن خریدیم	از این تیزی کنت بریم
اگر گرفت بدو بر بازو	زین سوی سبک بود راز	این چاره که فی بار و تا	از اقبال تویی بر بود راست
نشان ستدن پیچ و درخت	الاکه بر درخت سخت	آن دهنه که گرگ از دهان	کی گنجد در دمان خرگوش
همه که سپرد باشته را تاج	شاهین کشد کشتن در تاج	گنجی که گرفت شعله در جنگ	سالارستانش نه سر تنگ
<p>جنگ کردن نوافل با قبیله لیله از برای مجنون</p>			
چون شد زور و عروس بنید	شد ساخته مگر زنجار وید	شد در پی آنکه یار سازد	کان عاشق خسته را نواز
کرد آنچه چاره کردنی بود	نامد بگشایک مقصود	چون از طرفی نیافت یار	بر پیر قبیله شد برار
نوفل بلکه بر آدمی خو	آزاده و مهربان و بوس	از گشایش دل ستما	در سلسله تبه گرفتار
هم رحمت عاشقی کشید	هم غم غمیت عاشقان	افسانه قیس کاشش آفت	بر خطه ای شنید و شنید
چون حالت پر دید حال	کرد از بدو نیک خانه حال	براخت ز لطف و راز	وان قصه که داشت بار
پیر از جگر شکایت اندو	دم برزد و کرد خاد پرود	چون کار فدا دکان برادر	جست از پی آن میدار
او خود غم از پیش نیست	وان صلحت آن فریست	قاصد طلبید و داد پیغام	سوی پدر زبنت گل اندام
کانه ریشه آن کند که بی گفت	دیوانه باه نوشود جفت	در گفت دگر بود درین بر	گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیکت پیام برود حال	تا شد شنوده بر در حال	بکش از زبان چو آتش تیز	پس گفت جواب آتش انگیز
کانه زده که بود درین از	کز پرده ما بر او آواز	زهره بسلام کس نیاید	میزیر بلام کس نیاید

مینا که بسک در کی است	از بهر صلاح چشم بدست	گر متر است نوحه کرد	متر کند ستیره باخود
زانکه زبون نیتیم مایه	کار و گل باب نوحه کشید	چندان غم جان تن تو خورد	کز پرده سخن برون تو کرد
افتد چو درون پرده کار	جان کیست درین میان کار	فرمان ده اگر بدین بهانه	مارا به بدی کند نشانه
مایه نگوشتش صوابش	سعد و زینیم در جواش	پیک آمد و باز داد پاسخ	نوحه غضبش آتشین رخ
لشکر طلبیده و بارگی است	بیرون ز قید شد صفت است	خویشان صنم چو آن شنیدند	شان نیز کین برون دیدند
گشت از دو طرفه از شمشیر	و اوخت بجا شمشیر با شمشیر	هر تیغ زنی به خنجر خشت	سر را همه میدیدند شست
میکرد سخنان چشم باریک	با سوس سینه تار یک	و آن تیر که خون جلال میکرد	نی را بگل خصال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز	تا و یک شش چو غره تیز	پیکان بگر شکاف هر گرد	منید و زبان دل بهی کرد
مرگ آمد و جان سینه میرو	بر غنچه تیر باسه میکوفت	بر رسم عرب بمید ناورد	میکرد ستیزه مرد و بار
شمشیر کشیده هر دلیس	نوحه بمیان چو تند شمشیر	هر سو که فکند تیغ پولاد	کرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که میدرخشید	یک بهفت و دو رویه تیغ تیز	خلق از پی لعبت حصا	تنگ آمد از آن شیف کار
گفت با اتفاق پیدان	در سوخته به که خانه ویران	چون فتنه ما برون دامن	آن به که کینه فتنه در خواب
خیزیم و بسک خون لیلی	بر خاک روان کنیم سیله	آفت ز جان گشت گنا	خون غار و دوسوی گیر و آری
هم رخنه فتنه بسته گردد	هم دل ز گرد بسته گردد	هم سکه قیس از زبان	در سوخته در و نیز پرواز
آمد سو آبی ستم رسیده	مالیده ز جان غم رسیده	ز هر یک شنیده بهفت	بگر است خست انگلی گفت
مجنون چو از آن جوشد آگاه	برز و درون دل یکی آه	بر میز سپه دوید و جوشان	چون سیل که در در خروشان
بگرفت عنان مرکبش خست	سعی و خست ز خاکسار خست	گفت ای همه مردم تو آزار	باز اردل از ستیوار آزار
کان در دست که دست برین	ماندست ازین شعب بلخ	گویند غصه مترانش	کاهسته کنیم بر کاش
یعنی چو ی از جهان افتد	این مشغله از میان افتد	مان تا نشوی کنون گمان	تا در ز سر جهان من تر
تیری چو زنی که بر من آید	بر جان زد و بر تن آید	بر خنده کس ز کینه جو	تیغی که بخون دو شو
آن تیر زن بدمنار و مهر			تیر مرمان

او بار فرو شده بکارم نوفل چو شینه گفت مجنون در گوشه غم نشسته نالان آن کاویت آه می ریت دانه این حکایت نقر	اقبال ترا چه رنج دارم بکشت دزدیده در مکنون از حالت قفسینست مالان واند که گزند آدمی چیست همان کردن مجنون افغان را در خانه چشم	روز بدین مرست زین پس لابد به نیام کرد شمشیر از هر که حدیث او شنید حیوان و لکه که بی شمارند چندان برین قفا و موم خلقی ز دوسوی خسته ویش دیوانه که جای دید خالی افتاد چنان میان غم غم مرغان که ز اوج می پرند وان بازوران اسیر می شد بر سر آن خراب خوئی زده لغره که این دوست یار چندان بنظاره که و شام ای دوست من کجا افتاد زین شرم که روی یار دیت یارب که ترا چه آرزو بود دید چه بودی اگر نبود کو دشمن دوست تو سنگ دشمن که با او است	کافر و ز که نوفل سپید چون که کبیه صافیت ماند بران بساط ناز رخساره ز خون کشنگان چون ماند فدا و برترین زاغی بر لبش شست نوحا چون که نگاه موهبیا پرنده هوا گرفت چون و چون دید لبش بنی خم امروز که اهل آن بود فی دیده که آتی ست در تو بی قصد من از غیب جا گر نیست سیتا و گرون جان از سر این جریده کرد دشمن که با او است
--	--	---	--

وان مرد سره که بود یارش	جیران شده در طریقی کارش	ندان شیوه که حالت عجب دید	بگرست گمی گمی سنجید
گفت ای گرت بر چاک	از تیر تو صد هزار دل خاک	کز تو ز حیات سیر گشته	در کشتن خود دلیر گشته
آنرا که بود سر و فانی	چون بسند رخ آفتاب	آن دیو بود که آری زاده	کز انده دیگری شود شاد
با آنکه ز دیده رخ بود ست	چشم آنچه منووی نمود	گر دیده به صد تنگانی پیش	سعد و رویی که دیدش
کانر در که روبرو نشین	رویش بکدام دیده پیش	مجنون چو شنید نام دلدا	گشتش هزار جان خرید
از وجود بر قص شد چو ستان	ز در غریبه چون هزار ستان	زان قصه بدیده گوشت	می گفت وز دیده گوشت
از گفت خوش چو تیر گشت	برداشت ز بخودی ره و ست	اورفت چو باد بی سرو پا	همه بگفت ماند بر جا
آمد بسو قبیله نالان	زان مرغ پرده بست لالان	گر یان هزار وای وای	شد تا بدر سراسر لیلی
لیلی که شنید ناله زار	بر که چو ماه سبز دیو	گفتا که تو کیستی بدین وز	دین گر چه کنی بدین
رخیده هم در بهمان پس	دین کار نیست چون کینکس	تو را که کن ز خسته ایم	تن زن تو که دل شکسته ایم
آن یار عزیز مصر پرورد	چون دید در و نشان درد	گفتا ستم شنای یار	دارم خبری ز دوستان
لیلی که شنید دوست نام	خلطان بدر آمد از سر بار	جوسید بصد نیاز پیش	پرسید بلفظ جان فزایش
گفت ای سخت بدین کونی	از بهر خدا که راست گوئی	کان کم شده را چو نذر	در صحبت او چو ارسیر
رو نماز قف آفتاب است	شبهاتش بدیده خواب است	دل را نعم که سسپاد	رخ را به رخ کنی گذار
پایش جیل در تنگ است	رویش ز هر شکست گشت	اندیشه چیست در گمانش	افسانه کیست بر زبانش
رنجه چو شوی بر اسه آن یا	گرچه چو کنی بر اسه این کا	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
مرد گدازی سوز این گفت	از دیده فرمود لب بگفت	گفتا که زیر سیل اندو	آن لاله خوش است بر کار
امروز بر زگاه نوسل	شد و صفت کشکان	چون کشته و مرده بود پیش	با کشته و مرده شد هم پیش
چشمی که نهاد از پشت و اغ	بریکه ز غصه طهره تراغ	این سوخته گریا بدی تو	آن دو زبان چشم او
چون کرد و عروسی میان پیش	آزار و چشم یار در گوش	خامنه بدو لعل چون	ناخن دو سوزی دوی
بس باز کشد و چشم را پشت	آتا		

دوستی که گفتش یار که تو بدین خطا روزی که رسد نوید وانگه برودینه خور لیلی جوید پیشش از شادی که گشت از سوزش لبی عاکر تو قیاسش سال انجمن کان سوزنده نراب بدید چون بیکش از نشان سیکشت کرد کوه و صحرا بهرش زده تیر زده وردشت با ناله زار و زور رو به یک خود کشید سکینش پیش پای تو هر که از دست زار گریست روز طربش پیشش در دیر زانو شد جگر نرم و نازک آن چنان پسند آمدش را	وانشا و بپای نازش دار چون تو روشت باد و ست در و دیوار وانگس که بدیده داد آه قدری خوشتر گردید آن قیاس رومی در میان نهادن مجنون در عشق لیلی	گفت ای پرانجی کاره اورا چو در و دیوار بسیار دوست را که کان گوهر پاک نشاند جانش ز شکسته بدار شمرنده شد از حق و فای از نو نمایان بی غرض باز در وطن خرد و جوان فی دل خوش فی خرد فرا یاران تباست از چنان کوئی که بجای گشتش بومی که سوز غنای باغ در هر طرفی بدر و دیوان ان ماز غنای جگر خسته جگر و مژه جگر روزی از زبان است زانگو نه شدت تو بر از خردمان و انگار	تو آن که فرستاده خور تو تر شد از موی و دو شهری تمام از آن کوید ان دیو پیشه زخم شهرش ز طایفه قمار خلیله به نذر زبانش وانگه زبانش و شش در بار سخن چنین گفت لحشی از فداق بهیشت زنجیر برید و شکست دیوانه و دیو هر دو با هم خویشان تیر از چنان حالش بچسان بود کلر غشود ز سبیل زان دران غریب خویش شهرنگ شده به نیت وز سبیل بگری شده جگر در گوش پدر رسید کانل شده مفرگه رسوخته شده آتش
---	--	--	--

از رفت هوا چو دود گشته	پشتن بزمین کبود گشته	اول دو دیده سیل خون چیت	و آنگاه نمک جگر بر دهن چیت
کامی چشم من چو بدخ بود	تو از من من ز خود رسیدی	وارم دل خسته در پرورد	دران دلم فانی بدین بود
در خانه خلعت چراغ باشد	نی از پی سینه داغ باشد	دانشتم بدم که روز میرسد	کرد آوریم بدستگیر
ایتم کمان که بخت ناشاد	شد خشم و بد زشتاد	تو دست گرفته زار و بیال	سکین لایت بنال
زینگونه که از تو در بلا نیم	دیوانه تو نیستی که مانیم	در یاب که غم کوچ کردم	تزدیک شد آفتاب دم
زان پیش که باز ره غم چیت	در جستن من جهان بکسیت	انگار گل ترا خندان برد	وان غم نفسی که دشتی مژ
زینگونه مده بدیو خود را	بگذار زام دام و دود را	یاری که بنیادیت در آغوش	آن به که زول کنی در آغوش
شامخی که بر شش زده باشد	بهرم بودار چو در باشد	بیدار نه در میوه سایه	باری بودش فراخ سایه
تو شام رسیده گشتی تو	نه سایه باد بهی نه بر	گر حفت شدنی علاقه د	باشد که بنودی این تخر
چون عشق بود بدل بصوت	مه در شب تیره افتابست	نوفل که بهرشت منسوب	دار و پس پرده دختر خوب
در گلشن حسن تیز چالاک	چون قطره آب آسمان پاک	خوشید رخ خدیجه تاش	پرده ده عصمت تماش
جوینده و لیکن از نگبر	در رشته کسب بند آن	زان رسم و فاکه در نویدست	چون در تراجان گزیدست
در دل همه صحبت تو جوید	فر شرم بروی تو گوید	پرسد خب تر تو گاه میگه	هم عقد است بنم کوخو
گر سر برضای ما کنی راست	آن خواسته زان است بیخوات	هم مادر اسید ناصحان	هم جان پدر خلاصان
ور خود زنی از خلعت شیر	بی جان شده گیرال پر	گفتیم تو غم نهان	از ما سخنی در گزافان
دیوانه که این حدیث بشیند	دیوانگیش ز سر چپیند	میخواست که از درون	گرد و بخلان پاسخ اند
لیکن چو فسون پر خست	کرد از دم سخت دیور است	گویند که بودی آن خطا کار	با مادر و باید پرو فادار
در خدمت هر دو کام ناکام	از خط و ما برون نزد کام	در پای پدر فتاد فرزند	گفت آسم تو مازان
آیا که خرد من جهان آفت	از برای ستی تو چون آفت	گردل شد از ان نگار چالاک	پروردت آخر این خاک
با آن حق نمستی که دارم	واجب نگذرد امر خوارم	این بهر شمس	تو در وادم بهر چه خواست
مادر در از حین من			شان

بستند کمر به جست و جوی	کردند پیرده گفت و گوئی	نوفل که بخاطر آن پیش	پیش آمد و پاس آن پیش
گشتند در دل حسیب دهم	رفتند بسوی خانه حرم	بروند نظراف عوس	بعدادی و مغرب و روست
صد گونه نوزده مستران	در دای عروس زین خانه	اسباب نشا طرایه سور	شده و شکوه کلاب کافور
از گوهر و زینبا که شاید	در خود و قفل آنچ باید	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان خطه و آن	روزی دوسه برگ سپمان	اشراف قبیله را طلب کرد	عالم ز نشا طرب کرد
داماد عزیز را درون خوا	در پیشگاه باطنشان	نشست فقیه عیسوی م	بنیاد نکاح کرد محکم
هر محشمنی نامداره	سیکروست در خود تبار	چون نافه کشادگی شام	مر جلوه کنان بر آمد از نام
در هر طرف از علاقه ده	شد گردن و گوش آن سار	از روی عروس پرده شد	داماد پرده خاص در شد
در حجره لعبت مان آرد	به نشست فراز کمره زر	آمد بنوای او خوش آسنگ	بر چرخ رسید ناگه چنگ
شد جلوس نامت مصدا	چون گل ز نیم لوبهار	ماژن بدنه چو در کنون	مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بوس نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خرید به ریخت	مجنون در لعل دیده میخت	هر کس نه طرب بکار خود بود	مجنون به دای یار خود بود
هر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه سوز در جگر داشت	هر کس بطریق و در شد ار	میخواند دعای سازگار
او قصه خاصش میخواند	و افسون خاصش پیش میخواند	سیکروست بیند یاد و لحواه	میشت بگریه و است از آناه
بیرون خوش از در و درنگ	تن حاضر دل هزار درنگ	چون خطل تر ز ذوق بی پر	بیرون تر زمانه دور و درنگ
میخواند و این یکا هر کس	او سوره نوح و تبت بوس	مطرب بطرب ترانه میزد	او ناگه عاشقانه میزد
از بنام کسی که دل داشت	عفريت نماید از چه دوست	لوزینه که سازگار جان است	بر مفعله پر خوری زیانست
سیراب که عشقش چشانی	نه برش بود آب زندگانی	مفلس که کشت خوشیست	خاکش گل گبین است
چون جلوه آن در چرخ	در پرده همه گشت مستور	بروند گر فشان بر آتش	ز آنجا بطرب ساری نشا

از بزم گریه و زاری بنا و مهر و شوق و آرزو از باغ نسیم صبح چیت بر روی گلی که بود یکاش سوزان غم که دل کشت مادر که شبنم قصه و دوش بیماره پدر ز یاد داشت آسیب زمانه چون در آید دوران بلا چو در تنگ آنگس که رسید عشاقش گوینده این کن خانه کان شمع نهان گدازد سوزی دوسه در آتش آنکه دل از شکست از تافتگی دست زده کلی از دست بال بیکار که سپید مدام دارد بیکار که سپیده شد در دشت شعله ز آتش که در آید سوزان که بگدازد	شد نفس با لاشه زان فی اجبت زو بخت بد روز کان مرغ رسیده داکم بست دامن گرفت هیچ خارش میخواند جسد طالت لوش سوی پیش و دیده پیش هم نشسته شکست و هم زخم از شاخ سمن شکست دیوانه بگوید کان زندگ	دیوانه بد روز و گرفتار شبگیر که ابرو بهار بر شخص من و درید جا بر خد شد و طواف میکرد و پیش خیال ناله میکرد ناخن زده چهره غرق خون گشتند موافقان خویش از هر ستمی که در مشت اندیشه که کم کنت بر سر	شیدن لیلی آواز ماتی و تریخ مجنون	پروانه صفت با تشنه در خون لاش میگذشت ایر و چه جای خواب و خور کس را لب ندید بر لب شاهین ز در حال شاه طافون شد در ملاقات از دل بیرون میدوشت وز غم قدح به زبان چون نام نه که ناله	چون یاقوت که یار گشت نزدیک برون از دم سر غمناک پرچ و تاب باشد او غم عشق داشت بر کا چون خیزفت پیام خا چون غمزه را در آن تحریر تیار دلش بجان گنجید کاغذ طلبید و خامه برد کاه	تیران شده زودان کاه بگریست چو داشت از بزم هم کشش که داشت بهم با خاطر خود مصاف میکرد وز خون جگر ناله میکرد داسون سرشک لاله گون زیر هوا قدمه دل پریشان تا آمد ز کار زشت یار که سپید و چاکس ماند چو درخت میوه بهر زان شعله چنین کشته و اندیشه دل و شمع گشت فی بخت خواب فی غم خون بی غم همه شب خواب شد با غم عشق خیرش برای سپید نهاده از خردون غم درون شده جان خود که در جهان ترتیب سواد نامه برد از خون و در هر گشت
--	---	--	-------------------------------------	--	--	---

وانکه ملبسید قاصد می پست	کز باد تکیه یکتا حجت	داوش که بریدان آتش	باز او بمن رسان جویش
قاصد شده آن صحیفه بارز	واخا که سپردیت بسپرد	مجنون که بید نامیده دست	میخواست بر وقتا و از پست
برجیت و سپا قاصد افقاد	چون شاخ بگفته در ره باد	گرد قدش بریده میرفت	چون گریه خویش بانی می گفت
زان و لوله چون در پیاف	بکش او فور و نامه راز و راز	دید از قلم جراحت انگیز	در دود و سرشته آتش می
آغاز صحیفه هاسانی	نامه لیلی به مجنون		بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان بی نیازی	نیاض کرم بچاره ساز	بر پای کن بلند و پستی	پروانه ده برات هستی
برو امن گل نسیم گستر	خویش را حل صدت پیچ پرور	دل گشته از و خفته راز	سلطان خرد خیزد بر دواز
آزاد که بدایتی رساند	حد که بود که واسطه ماند	وانرا که گشت در روشنی دور	آن کسیت که باز بختش نور
وانکه خراسان پیچیده خویش	خونابه قشاند از دل لیش	کین نامه که هست چون بگای	از دل شده و بی قرار
یعنی زمین ستم بر سید	نزدیک تو ای زمین بریده	ای عاشق دور مانده چو	وی شمع ز نور مانده چو
چونست سرت بیا نشین	خوی از رخ تو که میکند پاک	روزت و انجم که شب نشین	شبهای سیاه بر چهرت
انمن بیکه میرسد حکایت	با خود که میکنی شکایت	گریه سره که میکنی ساز	ویده بره که میبکند باز
در کوشش که ناله میرساند	در بامی که قطره می نشاند	بازار تو در کدام سویت	سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین بزم کسیت	عیناک تر از تو در جهانیت	بایت بکدام خاکد انت	رویت بکدام آستانست
نگیبه بدر که میکنی خواست	بالین ترا که میکند راست	برنجیر بر کدام کوسه	مجنون که ام خوبه رسته
جانت که هزار واغ داد	نسکین بکام بلغ دارو	چشمست که بروی خاک نشسته	انفوک کدام خار غفست
پشت تو بستر ز لیلان	چونست بسایه مغفیان	غم بر بچه شکل بشمار	شب بر بچه روز میگدازد
آنگن نبری که من مبدوم	ترجیح تو ام اگر چه دورم	عیناک شکر از تو غم نیست	بر سنگ سبزه شیشه کم نیست
در دلت زینست که چه جاک	من نیز نیم ز در و خانه	شعیه که بر آتش است بارو	پروانه کس است و خوشین
آبی که صرق میکند ذوق	او هم عیناک میشود غرق	چون عشق دلمه در دست بود	دل و اوجن که کجای کند سود

بکراخت ز سوز دل وجودم	وز اوج فلک گذشت دوم	نور خیز عیش بر کنار	باری قدم فراخ داس
گر پیش روان می گریس	دستی ز نهد بلند کس	مسکین من بستمندیک	موقوف سرای درویش
خو کرده بگوشت نه نامت	زندان در دنا قیامت	پرورده غم شدت جانم	فرسوده نخت اتوانم
تابسته تو زمین شنیدم	من نیر جان زمین گزیدم	گر حله بر آری از حیرم	بنی همه نخت حصیرم
چون سایه رود بر او بام	فرقی کنی ز سایه تاسم	گنج تو ز نایه گشت در یاب	خوشید تو ساگشت در یاب
گر هست ترا یقین مهر است	در هستی خود که هست یاست	گشتم به یگانگی چنان هست	کین هستی من بهی نیست
هر خاک که پای تو کند ریش	من از تو بارون کشم ریش	هر تاب که بر تو آفتاب است	سوزش همه بر من است
هر آنکه کا قدرت برفتار	از دیده من ترا و آزار	هر سنگ که بهلو تو خسته است	اینک تن من از آن است
هر که که جای نیت غارت	بر جان دل نیت بارت	هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من غبار بیزد
من بی تو چنین بوشستم	از هر چه بجهت تو روی بسته	تنهایی دو گوشه و دروس	وز غم دو دیده آب و سوس
مشغول بدین شکوه و درد	کان کم شد را کجاست ناو	آن سینتی فراغ چو نیت	زندان بی چراغ چو نیت
ای خار چو پهلوش کنی پیش	از آتش آه من بیندیش	ای گرد چو برتش نشینی	بامان مرثک من بهی
روای دم بر من برش	خاشاک چین ز تکیه گاش	انیم نه گمان که یار دلسوز	شبه ابوصال بکیند زو
در کوی دگر بهی زندگام	بایار دگر بهی کشجام	گر یار تو آیدت در آغوش	از یار کس کس فراموش
بیگار مشو چنین به یکبار	آخر حق صحبتی نگدا	گر یارده و گر حنما و بیم	روزی سحر تو یار بودیم
گر لاله و سدر و در شمار است	آخر خس و خاجم بکار است	گیرم که تراست لعل چنگ	مفکن بدگان شیشه گنگ
گر تو خوشی از بهای دیدن	نتوان مرا کیان بریدن	کو آن نفس و فاشدن	در کشکش نیاز من
گفتن سخن ز تو دستدار	پس وی بتافتن زیار	دیدم که مبعوض ملک کم	چون باد بدون شیشه خام
بیگانه به محفت خرامم کردی	بیگانه گنگ نام کردی	بسیاری جفا چشید	بجواب و بهی کشید
اکنون ابوصال خفته شاد	ببخوابه نومبار کت باد	با این همه دوستدارم	بایار تو نیز دوستدارم
نخت من اگر برین شد آزاد	آزاد	ست	منت گرفتار است

مکن نبود چو بر عدد زور	شوریده جانم ار کنم شور	چشمی که گشت ستیزه باخا	بند و ره روشنی بسیار
آنکس که ز نذر عاشقی دم	از خوردن غم کجا خورد غم	آن یار که سپید داشت بام	دشمن بوم ارنه و دستارم
گرفتونه کنه بهر بایدم	از تربیت غم نوشا دم	آتش زده مرا بخت من	ترسم که مگر کنی بهم از تن
سیلی که ز نذر طایفه بزرگ	خودنا که کنان رود بزرگ	چون بارگشتی دوست دامن	بایچه شوی گفت دشمن
عشق از تو مگر غبار چو رست	کار زده همی شوی هر گفت	مرغی که بشاخ دل بندد	تیره شود ار گلی بخت بد
نکش ای این دل بونم	کز گریه گره شد دست بونم	بگذشت چو زهر بزمی تر پاک	تو دیر بزمی که مشغول خاک
در دلتور سیمین جان من	همچو به خاکدان من باد	چون خوانده شد ای من	دل سوخته چو شد ز خاک
فاطیبه میان خاک گشتی	چون باز زده کهن درختی	پس قاصد نامه را بفرمود	کار و قلمی که کاتندی زود
قاصد بسو قبیل شد رست	واور و سپردا بچو او هست	دیوانه ز را و پروه بدست	میر خجست غمی که در جگر داشت
جواب نوشتم مجنون لیلی			
اول بگره گم گذاری	که راست چو چرخ بارگای	خورشید فرو زانچم آراست	بیا کن عقل معرفت را
آغاز سخن بنام شاهی	روزی ده جان و شب درو	و سیاه کشای باغ و بستان	گویا کن بلبان بدستان
سازنده گوهر شب افروز	نزدیک شکت گمان تنگ	در مکتب کن صحیفه پیوند	بر کمن کمن جهان خداوند
بر تر ز شاه گاه و رنگ	حم ز حسد او و در نه	زان صنع که کائنات چرخ	ملک ازل ابد پیشریت
صنع از که قصدا سن خط	بس بوی جگر برون فکند	این قصه محنت از غمین	بر سیمیری و ناز و نین
زینگونه ز ناله پوست کنده	نزدیک تو امی مردی دور	بگذر ز من عتاب رود	چندم ز عتاب تلخ سود
یعنی ز من خراب بخور	تو نیز بکش سخن خاکم	اکنون که ز دست شد غمناکم	از طعنه چه میرسنه سنم
من خور ز ناله در ملاکم	حقا که خیال در گنج	با و ار چه گل آید و دم کویت	گل بنامم از بر اسه ریت
با تو بدم و گر گنج	تا سایه برابر نه بینم	خبر با تو چه کار تا تو هستی	در قباله خطاست بهت پرستی
خواهم شب تیره با تو تنم			بند و ره روشنی بسیار

یک دیده و انگهی دومم	خیر تو بس من دل گم	بهر دگر دل دگر گو	کیدل ز تو شغبار هر کو
پروانه کجا به بنو باشد	تا در سر شمع نور باشد	مونی نگشتم سر از هواست	نایک سر بود و بجات
خواست و دم که جانم بخت	ایجا من دست نام بخت	دور از تو دانه گله بود	نزدیک بروم ز دور
شک نیست که دل فراخ	آنکه دیار دور آید	صحبت دو کن بنظر تنگ	من تنگ کم تو دور دل تنگ
که قبله بخت نظر توان داشت	نی خواهم دل مرا بران داشت	تمت زده و گر رفیقم	گر که سپهر به طریقم
بر روی پدر چگونگی گیم	صدیکه بینه داشتیم	حکم پدر و رضای مادر	بنشاند مرا چنین برادر
اولی تر از آنکه روی آن	گر گل بودم بدیده یا خا	سروست مراد خست	آن یار که خبر تو در کنار است
در روی تو دیده چون کنه	چشمت چون کند روی من	پس از تو بجز تو چشم دارم	دعوی وفا کنم که یار م
خبریک نظر که دیدم از تو	زان که چو شب سیدم از تو	از غایت سخت شیمی است	با دام دو مغرور کی است
ویدار تو ام مبارک	گر بود نظر بد لغو تر	نا دیده خشن طلاق گفتم	هر چند بقت بود جنتم
و بهرست گمانه گوی بنود	مجنون بودا دور روی بنود	گر سر و کنی به تیغ کین خوا	در سر کنم دو سه همه گاه
چون مرکب گویا و شایان	بی قیمت و قدر و خوار و کاهان	من خود شده ام ز جان سیر	بر من کجشی کجشم شمشیر
تو نیز مران بدو باشم	احرز کن من بدین خراشم	چون شتر عید و گاو قصا	بیدار برای آسیرین خواب
ناچار خور و قفای شوم	آن که کشد ز دستش آن	تن نیز درین شکوه خور	جان کن تو سید ز غم خور
گم گشت چنانکه کم توان	در کوی دل که بوی جان	ما خود شود مسلک احیا	یا بیکه بر روز صحبت یار
خواهمیش به بند خواه گدا	جانیت بوی تو گرفت	ندیم بهدا سنگی بموم	گر باز بیایم آن دل گم
غم نیست که جان من غم	گر جان بی حیل چست	بهیوده نفس شکستن	مرغیکه پرش بخت ازین
چون در زگر غم تو آخت	هر جا که کنم نشست یا خا	آخر غم نیست چون بمکم	جان حیف بود به این
وز خواب ای بخت است غم	همسایه غمت راه غتم	من غم و شک و در من است	شبه از غمت بسوز من است
بیدار شوم و ولی بزم	در خواب چو داس می گیرم	یا بزم ز خیال تنگی گاه	خواهم زگر نه بعدا است
از من حال من	ای بیست	بیت	نقش چو خبر چنین نغم

برداشتن از من خفته تن دل	بسم الله اگر گشت سبیل	چون بر سر گنج پاش دارم	از تیغ چاه پاش سس دارم
شعبه رو که بر روزنامه نور	جلاد بدشته هست معذ	بر کشتن من چو کامکاری	برداشتن من چو کامکاری
سپیدی که زبان بپاک	هم تیغ شبان سرش پاک	شد سوخته جان ناشکیبم	تا که زبان می نویسم
لبس ابر که تند سر برارد	آواز و دروسه نبارد	دلها بسته خست توان	قار و دره شکست توان
بر بی گنه آنکه شد ستم	آخر لو و از بندش رنج	درز یک باب شسته پیوست	مال و نفس من سست پیوست
آن گرگ بود نه آدمی نادر	اگر خوردن آدمی شود	فریاد که خردیم همه خون	زین فتنه خلاصی بود
نیچیر ستن سست کام	سوئی ز تو بکس نیارم	گیرم ندی وصل بوم	کم ز آنکه گشت بگویم
بین برتن من نشان چاک	چون بند شده به تخته خاک	پشتم که رستم هزار داد	جدول زخا من هزار داد
از خار مرگ بودی تن	گوئی زده اندر جمله سوزن	پهلوی بغس من گشت	چون ابرو و سینه گزشت
چون تن بفران شیرین	خار و خشکش هر بر شد	بارنج خودم چنان شاد	کز راحت کس نیارم یاد
اشتر که بخار خوی دارد	حلو او همیش چ روی داد	آن مرغ چه ترسد از لطفانه	کو خار خور و جاسه دانه
من در بر تو بخار در شپم	نی فی عظم که خار در شپم	تو پای ز خار من نگه دار	و امن ز خار من نگه دار
گر تیغ زنی و گرسنه ام	من بنده بدستی به نام	از من بگمانان رسید	کز کوی دفاعان کشید
تو فارغ و دل بفران	براه طباخ چون تو اند	آسوده که با فراغ غل نیست	او کی دانه که سوز من نیست
باغچه که خزان ندیده باشد	برگ و گلش آسوده باشد	یار یک دلش مهر پاکست	او را ز گزند من چه پاکست
ترکی که بر آهوا فغان تیر	خوشدل شود از هلاک تیر	شاهین که کلنگ دهد خم	از رنج دلش کجا خورد خم
بر دوازده طرح هلاکم	افتاده را مگر چنان کم	بر خاک در تو سنگ سارم	در سنگ طلب کنی ندلم
نوشته شد آنچه بود شایان	وان نامه در دشت پیاکان	تا رخ فراق نادرش کرد	عنوان مرشک بر سرش کرد
بسیر و تقاصد بسبک سیر	تا بستد بر پرید چون طیر	بر آن ورق و بناغین داد	غنچه یکت را یا سمن داد
چون نامه بدیده به سیر	از فوسیدی گریست چنان	یکشاد و بخواندش و بسجید	فره در قی بدرد و بسجید

با چشم پرورنی آیدگر سستاد	گلگشت حسن کنیز چون باد
و اگر کرد جواب یکاستاد	مجنون زده و دیده آب بکشتاد
با زخم بهمان چو جانی ناورد	من که ز عمل جهان شدم فرود
که بیلج دست نیست پایدم	ز آنگونه بیاتک بوم شادوم
و باغ بر پیش سایه گیرد	غولی که بدشت خود میزد
وان گل که در است او چو پرت	بگذاز حسن چو یار سخن بیت
زندان دولت خزان دورد	گفتند که اسیر نشا کرد
او تیر و ران حسن چرا سببت	لیکن گل تو که شکایت است
از تهاست او فسانه گوید	هر جا که نبشته میوید
آنروز رفت زنده علی آمد	هر فاخته که برشته شد
او گوشه گرفت بادل تنگ	ایشان همه بانها طاهر
بر شد زویشی آسمان دور	مجنون که شیند نام مستور
و راهی که نشا طویان	رفتند از آن خرابه پویان
گشتند زرق بزرگین است	دیدند چو روی عاشق است
و همه تنفسش نشاندند	گرو از رخ ناکرکش نشاندند
فی از خود و فی ترکس خود است	اول بولایت و کرد است
او با دل خود عشق باز است	یادان بنشاد میش بازی
مجنون پوشید خود شیند	طرب غزل کشیده و اکثر
یکبار ز خویشش بچرخد	چون چو شمشیر برق شید
تا غمزد و قفس خراب گشت	سیرفت دلی که با سب گشت

امان مکر و وفا فرستند	رفتند سیکه و باز گشتند	اوسایه برید از ان چمن با	اوسایه برید از ان چمن با	سوسایه برید از ان چمن با	سوسایه برید از ان چمن با
بخت نبرد از دسوس	چون در بر طوطی تازوس	در لاله و گل نظاره می کرد	در لاله و گل نظاره می کرد	جان را به شکیب چاره می کرد	جان را به شکیب چاره می کرد
برید از سر شاخ بلبل گشت	در چشمه بیوت خالین محبت	دل و غم گل بخار می گشت	دل و غم گل بخار می گشت	برید از سمن سمن و غمی گشت	برید از سمن سمن و غمی گشت
سپهر نرگس از ان ترن	چرخه بنود عاشقان	هرغ از سر سوز در مقام	هرغ از سر سوز در مقام	مجنون به بیان و جد و جال	مجنون به بیان و جد و جال
چون دیدن نشان آتش گشت	داد انده سینه را در آتش	گفت ای ز شراب عاشقی گشت	گفت ای ز شراب عاشقی گشت	باغزدگان بهاله سحر گشت	باغزدگان بهاله سحر گشت
سازد که نوای جان نواز	محو بکشد آسای عشق باز	در سو سم گل که نو کینه ساز	در سو سم گل که نو کینه ساز	بس عیش کس که نوشد و باز	بس عیش کس که نوشد و باز
سمن با تو عشق هم شهرانیم	زیر که تو مست و من خرام	بوی کشم و کسم خرام	بوی کشم و کسم خرام	فریاد ازین تنگ سحرانیم	فریاد ازین تنگ سحرانیم
چون از سرش و فاسکاس	هر گل بهو فاجه ناس	چندین که هر چمن گشته	چندین که هر چمن گشته	در کار و گل و شکوفه گشته	در کار و گل و شکوفه گشته
که چون گل من بهوستان	دیدم سینه و از غوانی	گو تا به تیر کشی ر بایم	گو تا به تیر کشی ر بایم	که بر دل و کینه بدیده ایم	که بر دل و کینه بدیده ایم
چون هر دمن آید ازین	تا در دل لاله تو کند داغ	گو فی زبان من عاشقی	گو فی زبان من عاشقی	بوسی به هزار خدر پایش	بوسی به هزار خدر پایش
دانا که به ساری که دانه	ایمن قصه بگوش وی رسا	کاسی دعوی مهر کرده اسن	کاسی دعوی مهر کرده اسن	دانه زده فاکشید و اسن	دانه زده فاکشید و اسن
و در از تو من نماز بر کوب	دوری و دلت و جالت باز دوش	بر بوی گل آدم و برین گشت	بر بوی گل آدم و برین گشت	در نه چم گشت خاد و ر گشت	در نه چم گشت خاد و ر گشت
گذر که به سرخ تو نسیم	آن به که به کج غم نشینم	روزی که درین چمن می پای	روزی که درین چمن می پای	بر نعل شکوفه خوش کنی جای	بر نعل شکوفه خوش کنی جای
در بر طوطی تاز و ر	پوشیده نشان من بگو	بر خار که خون ناب دارد	بر خار که خون ناب دارد	سینخش ز دلم کباب دارد	سینخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل که به شمشیر	از آه نیست آتش آلود	تر گس که ز نظر بهست گود	تر گس که ز نظر بهست گود	از در نیست چشم او	از در نیست چشم او
از دلی که به شمشیر	از ماتم من که بود پوشت	سوسن که چنان زبان دارد	سوسن که چنان زبان دارد	از من بود و بیان راز	از من بود و بیان راز
دانه چمن که زین در دانه	آنهم که جگر نیست در پوست	هر سینه که گرد آب ر ستر	هر سینه که گرد آب ر ستر	از اشک نیست روی	از اشک نیست روی
سینه که ازین و چشمه	در چشمه نشان خون و دانه	دامن کشی ز جوسه غم	دامن کشی ز جوسه غم	رنجه نشوی ز بوسه غم	رنجه نشوی ز بوسه غم
زینسان چمنی چو چمن	افسوس که بی تو بهیم افسوس	چو سو و خراش در باغ	چو سو و خراش در باغ	چون جلوه کبک بنر و باغ	چون جلوه کبک بنر و باغ
او در سخن از در و کد کش	بایل بر نشا بانی خوش	پیغام رسان مگر ز بود	پیغام رسان مگر ز بود	پیغام برنده خجسته بود	پیغام برنده خجسته بود
مجنون دل از آه پاره می کرد	بلبل عین نظاره می کرد	مجنون زده فاکشید	مجنون زده فاکشید	او دادا خود ترانه میگفت	او دادا خود ترانه میگفت

مجنون نفسی شوق میزد	ادب زنده بند و قید میزد	مجنون غری فراق میخورد	او نیز با نفسانی میخواست
مجنون رخسار کلاه خست	او با گل و لاله عشق خست	چون دید که گفته ناصواب	قاصد نه نیامی جواب است
ناله دوی ز بخت ناله	در سایه مهر گشت آزاد	و امن گل پیاده پرداخت	بر خار پیاده خشن خست
در کوه شد و در تیغ بر شد	پیکان فدا و عشق بر شد	باز آن دو کان که شکستند	گرومش چو سپهر حلقه بستند
او ز آب رود دیده پدیدار	نیدار و گر بسنگ خار	میر خجسته ز دیده پیل اندو	چون ابر بهار بیدار کوه
بی سنگ ز دوری تنگ	می سود و تقاده و زنگ	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عیار ز رزهی کرد
<p>دیدن مجنون سلی را از کوی لیلی و با وی سخن گفتن</p>			
گردون رخ حور است شور	در سایه خزان پشت کور	آتش زده گشته کوه گاهیم	تفتیده زمین آسمان هم
جانی نه دیده مایه خور	ابری نه که تشنه دلباز	مرغان چمن خیزه در شاخ	در رفته چرندگان بسورخ
خورشید چنانکه نیر می آید	بکشد و چو مار از آدمی بپوشد	در حوضه شکست آتش تاب	صد بار بر شده زمین آب
در دشت سر اسبها گدازد	چون عده سفالگان بگردد	مرغابی از آرزوی آب	خون خورده بگردد بر سر آب
ریگانش گفت بخت در گران	چون تاب بر دوش میماند	از گرمی رنگهای گردان	پیر آبله پای ره نوزادان
هر کس چنین میوانی بخوش	در حجره سرد کرده جاحوش	مجنون بکنار هر سواد	گردیده لبان گردآب
افروخته روی ترنجبین	در آتش و آب مانده چون	بالاش ز غم و ناگشته	رخساره زلفت سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری	بگرست چو ابرو بهاری	هر سو که شنید بانگ دی	یا خاست ز گوشه سرودی
مستانه برفش مایه نشین	که زنده شد و گیسو فروزد	گاهی ز سلب درید موین	که پوست ز تن بکار و بکند
آند قدر که چو بر سر پوش	گشت آنمه خالقهش از آمو	با این صفت رسیده نویا	ناگه لقبیله رفت پویان
میگشت چو بخودان بر سر	خونابه روان دیده چون	دید از طرغی گذر سون	علتیده سگ بکنج کون

گرشته صلح و جنگ با سپه	فانچیم نه غوغا مانده در دسه	شتم یافته و ز سیکمش راه	گرشته شکمش همه شنگاه
از دم و دشمنش فزانه مانده	دندالشش ز خنده مانده	مرا قدش بر جانت پیشتر	شویان ز زبان جانت پیشتر
بی تو کوهی لغو کارش	بیدن ست و پاکارش	ببین چون بحال او نظر کرد	رویش رویه دیده نکرد
همه بگریه و زاری و فزون	و انگند ز زبانش فزون	بگرفت برفق در کنارش	می نشست بگریه پاکارش
پایش ز کف خیابان می رفت	و ز پا و سرش غبار می رفت	و اسن تنش فکند و خاک	سنگ و آستین برش پاک
همه پیش رخس گرید نالیده	گر در کف پاش دیده مالیده	کلاه پیش مهر کشته و آید	کلاه پیش بدست کوه آید
بید سرش برفق و آرزوم	خار بیدش تاخن نرم	گفت ای کلفت از تو فاشتر	انقشت فلک ساز و فاشتر
همان کسان حلال خورده	هم خورده خود حلال کرده	کرده زده حلال خوار	با ستم خویش حق گدار
بمانت ز حلال خوارگی است	و اسو گیت تمام پیوست	میلی نه بختی از سبب است	سیاری عین عین توار
بیکای پیر پاسبانان	بیدار کن هر اسبانان	ایمن تو پاسبان هر دو	منور فلان و عین عین توار
از سایه تو سپیده نقاب	چون سایه که دارد ز نقاب	شبه زور دست ز پیوسته	چون دیو ز حلقه فزون
از آید شد از دمانت خسته	الا بگری جان ز رسته	از فاشتن شب رست	سیدون شده خواب بخت
و کاسف و ناچو راه برده	تغف و چه چشم اگر مرده	در صحبت صد گشت	که سایه گشته گاه ران
و هر روزه خوش زبیر پاش	در روزه شب بخت جایت	در گشته شان گوسفند	از گریه و درد دندان
از سر کشش تو در جوانی	سگیان تو کرده شیر بانی	تو شیر جوان و مست بود	وز شیر و پاک جان بود
خسوف خسوفان خنجر	و انگند به پیشش ز خنجر	بود همه وقت گریه و زاری	از طوف زرو علاه و زاری
از ناک زدن دست و پا	بهر کینه تو به پشت کوه	آه که کار و جگر خود شیر	تو بی جگرش فکند و زاری
بهر کینه پشت هر شکاف	تعلیم گرفت ز زکار	عالم شده در فن و کار	زان کرده در خدمت نام
صد و نوبت بخت چکیده	و زبوت خجاست بخت	هر روز که باز مانده با کار	خواری همه را مراد خوا
گر تو سگی از سر شست و دور	اینک سگ تو هم بیدار	کوسلنده تو باز یار	در گردن خود کشته یار
باری بریم به مهر و پیوند	ماتمه		بوسه بوسه

آن کز سنگ کو کار جوید	گویی کز مرده کار جوید	اشکی که بیک در افش خیز	در اول تک جانان خیز
پای تو گشت بر درید	پر چشم منش سزا است رفتا	بشت تو که سوزش آفتاب	حیف هست ز بار حیف بدختا
چو بشت که بران ستایست	بر روی زمین چراغ تو هست	از حسرت آنگاه چشم آن ماه	ویرست بجانب تو گناه
خوابم که نگاهمین دل	در وی گشت چو لعل شایست	خاکت بخور و نشاخم در پای	در دیده کشم که هست از پای
مهرت به من دوزخ و دوزخ	لیکن تو بستان ازین بار	دل نیست که از دوزخ	خاکست و دست تو گم کباب
دارم به صدی گشته جا	کردل کشت با سحر و جاد	چون باز گذر کنی دران	بر خاک درش زمین خور
هر که جگر است بخت تانبار	بادی بگنی ازین جگر تو	هر خس که بر گذارد و کاس	ازین برسانیش سلاخی
هر جا که نهاد و پاسه روشن	ز نهاد بیوسته از لب من	خواند چون زار و درون	یادش دی زار سنگ گریز
بخیخ خود دست نهاده بود	از گردن من کن ز سوزش	روزی اگر آن بست بر بچه	دستی بسوزد ساید از سر
اگر گشت ز دوست جانم	دین قصه بگو از زبانم	کاسی آهونا درک افکن	یک تیر ز تو آهوان شست
آن که پی حید تو زنگام	خود را فکند و حلقه دام	هر که پی تو شود و کمان گیر	هر سینه ز تو نشین نهام
تا طره بخوانی دلیر کردی	از غره شکا شیر کردی	چشم نیست که بی تو	آهوی سیاه شیر کردی
تو شیر کشته بهر شکار	مردم ز سگان کیت بار	بگذارد که چون سگان نهام	باشم به دست بیایا سگ
مردم لایه کنم با شانت	تا لایه بغلی سگانت	با آنکه خال من بود زار	آنها که تو بی مرا چه زار
مستاب که نور پاک دارم	از بانگ سگان چه بار	هر چند که دارم از عدویش	داغ سگ تو بر دلش
هر می طلبم سرخ و دیگر	دل میکشم باغ دیگر	گیرم زهر دے سلسو	آفریدرت سگ قدیم
گر نیست چنانم از جنت	گر زلف خودم قلاوه بخت	کم زانکه زلفت حضورم	سیراب نظر سگ ز دودم
من خود ز حیات خود گم	دیگر تو چه پسندی بنم	در خانه گرم دمی سگ	باری ز درم مران بخور
از زخمه نمید بهر بیهوش	باری غم از کشته سنگ	ز فسان شغبی بکار میکرد	دیوانه آشکار سب کرد
او بر سر من فرساده بود	دلا شد و اگر دوزان	هر کس نه غلام جان زار	مانده بهر غلام زار

آنکه بسینه داغ باشد	دلخ و درگانش باغ باشد	در رخ چو کس آتشی فروزد	گر چه بگدازد گرسوزد
در رخ لب است سینه سر	گر گریه کس نباشد سر	آن کوه دل خیر دید خوش	آتش ز تنش اگر در خوش
ارگل بود در چرخ خانه	آتش ز تنش زنده زبانه	گل بهتر از آن گل اندود	گر شعله کس نباشد سر
آن سوخته پیر در رخ آتشام	خوش گشت که شعله ز آتشام	حاصل جهان ز طایفه گاه	مجنون شکسته میزد آ
چو سیکین از آن سیاه	کی کرده ز عافیت کرانه	این سنگ سنگ کیست ایند	وین غم غم کیست با چنین
خون بر که میخوری بدینان	وز بهر که میبینی چنین جان	سنگ چه خبر که کام تو چیست	یا نیک بد بیا م تو چیست
او را چو عقل نیست تکبیر	تعلیم ویت چو است چنین	دیوانه بدرد پاخش داد	کای از غم من دل تو آرد
طعم غم زنی به سنگ پرستی	سن خیر سگ ز روی تویی	مردم غم غمی که کم ندارد	سنگ بهتر از دگر غم ندارد
وز نیز بپای سنگ زخم بوی	ز آن پا خورم بر این بوی	کین پاک بشود کوی گفته	پیش در بارین گفته
رویش بکوی آن پریش	دیدم گذران بدیده خوش	تعلیم ویت که ناز بی دوست	کش و دست که غم زنی
همان چو سنگ آتشم درین کو	آه و طایم بود ز آه و	از یار چو بصره عار باشد	بابوی گم چو کار باشد
نالهیده بدین ترانه سخته	شوریده لبسان شور سخته	پس گریه کنان ز جاک	می رفت و دزد چو سخته
بر کوه شد و نفر میزد	ویدن لیلی مجنون را در خواب	و سر در بیابان نهادن	بیکر بیکر سیدن
افسانه سر ای شکرت	بودی همه دل شکست	چون غم و گان بنجاک	خاشاک ز خواب بگرفته
کان گوشه نشین روی بسته	که جان بقدم حواله کرد	آنجستی نداشت با	سونس غم آشنای خود
کاهی ز جگر ناله کرد	کشتی بهر شب چو راه بر آ	سنگام سحر ز جنت ناشاد	چون ابر گریسته بفریاد
بر داخته دل ز صبر آرم	با خود ز فراق سرگشته	چون سحر گل فلک پر	ناخته زگر بر روی شسته
گفتی پیشش دراز گشته	بگرفت ز اندیش ملالی	سوز غم دل خراش	وز خوردن غم بود خوش
ناگاه شبی ز بعد سالی	دیوانه خوش را بصند	کام ز غلظه جمالش	ناله بسی از زلف و خال
دید از نظر خیال پرورد	گاه	سینه	ماه روز کار گفت

سوز اند قصیدهای دلسوز	سیکری که ز سبخت بدروز	زان ناله که ز خواب بیدار	بنینده خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تابشند	وان دیده خویش بازیند	فی با و زمان و خاک گالی	بیشتری و گشت رخا لے
لغتی ز طبا سحر دی را گشت	خونتا بدین بآستین رفت	آبی ز دو سوخت پیر دراز	در پر و درون قفاش آواز
در خانه همه مزاج دانان	بر بسته خون چوبی ز بانان	زان بیم که خواست زهره	کس زهر و داشت بنگفتن
چون سبزه این کبود گشتن	از استند ز صبح روشن	خورشید با وجود زفت زندان	چون نور دل نیاز زندان
آن مد نشین ز همه بر ست	بر پشت جازه محل آراست	بکشته از دام زنده نیست	کاد ز گشت مسیاب کدست
میر اند شتر پشت پویان	آن گم شده را بجاک جویان	بر خیزد سید و یار گم لاند	لغتی چپ و راست و طلب مان
چون شیب دراز از جست	در هر جا که سگینه رست	دیدش عین شکسته خانه	آدماده میان سنگ لکخانه
بر پشت که پشت داده	برایش خار سوز ساد	آورده و با شای لایلی	تر گشت خواب کرده پیل
او خفته در سر خاکدانش	شیران شکار پاسبانش	از بوی روان مید فرست	از کار بند جازه واپاس
آن تشنه جگر ز جان خود	آدمک از جازه و وزیر	اندیشه نکر زان رود دام	در خواب که رفیق زو کام
با عشق چو صدق بود و بدست	هر یک ز روان بجا خود	او به کویار خوشش رفت	جان جلوه کنان بسوی تن
افشاند غبار تلخ تن	بها و سرش برانو خویش	از گریه زار و گمگون	میر سبخت و سیر بر دی و بنو
آن چشم کراه خواب نیز	بر عاشق خفته آب نیز	یعنی که ز گریه گسار بار	ز در برخش آب اگر و بیدار
یاران چون نماند سبزه کرد	از خواب در آمد آن گل زرد	مجنون که ز خواب دیده کشتا	چشمش بهال سبیل اندا و
از جانش بگرد آتشین	ز دلمه و باز گشت پیوش	چون سکینه بران دگر گشت	همان غریز نیز در گشت
بیار که دار و شش تر کرد	در دوش بطیب نیز اثر کرد	او داشته دل بکس سپرد	این یافته جان و لیکه مرز
او خفته میان خاک ماند	این بر شرف هلاک ماند	از با نهر از گریه این سهم	این بی سحر از خود و از دهم
او داد و در دل سیاهین	این کرد و دیا و خود فراموش	بودند چو سایه خفته بر خاک	تا چشمه خود گشت نازناک
آید چو دران قصاص هر	در هر دو روزه یک گرجان	جستند ز نجات شتر و حور	چون مرد و چشم از دهم

گشت آن پری از چشم غمناک	دیوانه خویش را فسون مسک	از ساعد زلف کرد تسلیم	ز نیزه مشک و طوق از بیم
چون بود و دل سیکه بسین	یعنی که دو در یک خرنوب	تن نیز یک سبیل شد راست	نقش و دنی از میان برافراشت
در ساخت بهر دوست با	و امیخت و مغز در یکی پوست	شد ناز و دو چایک خوان	شد زنده و کالبد یک جان
آسوده و در رخ در سیکه دلم	و امیخت و دوباره در جام	آراسته شد و متن بیک	افروخته شد و دل بیک
دو صبح بهم رسید از دور	دو شعله را یک شده نور	بودند بسیاری آن دو هم	آمیخت همچو شیر باشد
چون حاجت دوستی رو شد	هر چه که خبر غرض وفا شد	از بوس و کنار دل برآورد	خبر مصلحت دگر بهر بود
از مهر عطی سخن شد آغاز	آمد میان جسمیده زار	مجنون زلفا طیار جانی	بکشا در بان بدر فشان
کاسی از خم زلف مجنون تا	بر لبسته چشم و نشان خوا	عمری در تو بدیده رفتم	عمری دگر از غمت خفتم
اگر که بعد روزگار	با خوشم آمد از بهار	ز اسایش دل را بود و بید	ناگه بر آمد آفتابم
در خواب چنان بودم ختم	کاغذ فلک نهاد در ختم	بر تخت من و نور وی در	چون صبح و چشمه در یکی جو
خوابم چو پیش پرده برداشتم	تغییر نظاره و نظر داشت	تا روز قیامت را بود تا	بتوان ختم بیا دامن خوا
ایندم که سگه در شکم است	ختم ز بوس من و شکم است	لیلی که در خواب هم حنائ	بیداری بخت را نشان
اول بخیزد لب بدندان	پس باز کشد لعل خندان	دو شینه خیال خود کم و بیش	آن آیند را نهاد و پیش
چون عکس در آینه یکی بود	رفت از به یکمانگی شک بود	آن هر دو بخت خویش بید	زان خواب عجب به حیرت
افسانه خواب چون بید شد	بیداری هر پرده در شد	هر یک ز شب سیاه بی نور	میگرد شکایت جگر سوز
چندان غم دل شد آشکارا	کامد به بغیر سنگ خارا	چندان غم دیده رفت و بخت	کز نندی سیل شد زمین چا
آن هر دو چو سر و باز پر	ز اسب خزان فتاد و گرد	در حبیب چو غنچه گل بخت	باوی بمیان در بخت
مجنون ز خیال غیر نشاند	میخواست بر و سایه خویش	زان آه که بے دروغ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
زان یار یگانگی و خا جو	گشته به یگانگی یک گوی	خود را چون کوزه افتاد فرق	نیکو که مجنون و دیده در
یعنی که چو هست یار و دل	دید از زنده شخص تا دل	دیده زنده دل بهم رسیده	سوم نه گیسو جرات دید
ناه از در طاف به در بخت			شسته در دعا است

از عشرت آن بستی جا سلطان آن نیک خیمه زلف جولان زده آهوی پتیر بطفره بود و جبره ناهار شکر قسطه ماند و پند صبحی چنین اسید داک بر کج رسیده و در پاک افزون طلب چو یام دم عاشق گرفت سیل خولک آنکس پس مرگ تشنه بین بر خاک شنید گل فشانان چون بر سر سپنج لاجورد مستوقه آفتاب پایه اود در سخن و رفیق خاموش والست ساغر خرومند نخعی کف پای پر خاش پس محل ناله نشینست میرفت و در چشم خندان تر در گوشه غم نشینست مجور	در زقص در آمده و دو راه شکر و بیتاقی باز مانده بر گردن شیر بسته زنجیر طرفه کنداشت چاشنی کار لطیف بنظره گشت خرسند ننگنه شگوفه بهار سه خازن بسر زین بر جاک شک نیست که دست پاکند شربت بودار دمی شیرینش هم کار آید و نه نشستن	هر خاک شنیده دور باشی توبه عقاب را ز گفته صیاد که تیرونی جدا انداخت بی زحمت رشته در زنده خفت ساقی و چیرف جام درد پالوده اگر چه جان فرابود چون نقد ترانه استم سفس که زند بکنج ناگاه وار و کس پس از پلاک باشد چون مرده شود زهر درستان	باز گشتن لیلی از صحبت مجنون و لبسوی خانه آمدن بر غم شدن ز جامی خفا حیرت زده مهر برداشش اندیشه او خطاب شد غلطیکسی چون گنج در خاک شد برشته و ز مام بسپرد چون ماهی ج خوشین شد نیز زبانی جرات انگیز	میکرد بچشم بدتر است یوسف به کنار گل خفته بر صید کشید و بر خود انداخت اما شکسته لعل ناست ناخورد شراب هر دو سرست انگشت ز چاشنی جدا بود در لشکر اگر کلبه گشت زافزدنی حرص گم کند راه بر جان خرنده خاک باشد چه سود بجلوه گلستان ایمن بود از در و خوانان خورشید نهاده و کوز و عذری هزار لطف و سخاوت تب لرزه گرفت از خولک خاموشی او جواب شد پیچیده بهان مار خفاک شایدین برید و یکبار بر وان سرور و نده و چرخ عیسوت جهان با شکر
--	--	--	---	---

بخت بد و س خواب فتنه	خون ریخت ز چشم آب فتنه	باش شب رفیق را از کفایت	ناشن میگفت و با کفایت
از سوزش مینه آهی کرد	مرا بقفان سپاه میکرد	میزد شبنمی جو غم بر سینه	سینه از جو بلبلان کفایت
چون خسته شد از غم کمر	گر ایستن لیلی در عشق مجنون و غزل گفتن		گفت این غزل از درون
بازم غم عشق در سر افتاد	بنیاد صبوریم بر افتاد	بازم بهوس گرفت دان	از عقل نشان نماند بمان
باز این دل خسته در دلو	خود را ببال من گرد کرد	با این شب بیدار جگر سوز	بر بست بروی من در دلو
دو دیگر ز شوق در بر افتاد	از مینه گذشت در سر افتاد	چون صبح در دین بر آورد	طوفان ز تیر سر بر آورد
طاقت برسد چند خوشم	آتش بدروند چند خوشم	گویند که تا که از در دیا	که نام و سینه و گاه غیا
آلوده شد سینه بهر دیا	افسانه شد بهر زبان	بی در که فارغ مست و غنا	که داند حال در و میند
خافل که پیشه بجز نیست	دور اید خبر که بیدلی نیست	بابه که غمی درم برون من	داند غم من که چون من
گیرم که بود ویر و جایم	در تجربه غم برون نیایم	اکنون چه کنم محاب آدم	کافکار چهره بر قیغم
آنکه در دین چاک باشد	از پرده زنده پاک باشد	و مجلس عشق جام خور	و اگر غم تنگ و نام خور
و مست من و آستین یار	گو خلق کنند رنگ سارا	شورید که غرق حال باشد	سوا شد کش جمال باشد
و یوانه که می گزید از رنگ	دار و بیدین نشان سارا	هر کس شبسته در قید	با محرم خویش هم طویل
میگوین من مستمند رنگ	محبوس بلا چو لعل درنگ	هر یک در می ز تیر کاس	بر لاله گل خوش خراش
الا که من گشته پیوند	چون در تنفس بماند بند	پیوند و دوستان کشا	در طعنه دشمنان فضا
آنکه از چاک جان ترسد	از طعنه دشمنان ترسد	کافکار چو شود نشانه تیر	بجز خور دن ز غم چیست نگر
و خنجر بر زنی که در دیا	از طعنه کجا خلاص یابد	حاشی که بریر تیغ شد غم	از زخم زبان کجا خور غم
زین آتش من و یار هر نام	که تیغ کشد و دگر زبانه	که کشته شود غم تیغ پولاد	باری بر سینه دست بید
مرغی که جان از پیریدان	راحت بودش گلوریدان	آقا چه پیش ناکه در ل	دانی که در و اشق سیل
آن سر که بر آن قدم نهاد	از ترن باغ	از دین باغ	از دین باغ

چون شعله سحر خیز و بد نور	بیگاهه نظاره بیند از دور	افتاده که سیل در ربویش	زاقموس نظارگی چو پیش
گر تو دل شلخ شلخ دار	باری قدم سراج دار	بارخ وزغن چنانکه در اف	شیخ غم خویش سیتوانی
بچاره من خصل بسته	در زاویه عدم شست	کجی و غمی نشسته چون	زندانی تنگ ای اندو
گردم ز غم از درد ز تنگ	ترسم که خورم ز بام و تنگ	شبهه که از افق بر آید	مستاب ز روز غم در آید
چشم بستم تاره راز گوید	جانم غم رفت با گوید	یاد تو چنان ز من بر آید	کز بهشتی خود کنم فرموش
ناگاه که از خود آیدم یاد	باشم بهلاک نوشین شا	گر کرد زمانه پیوفائی	باری تو کن که آشنائی
بر سپیده که من که بستم	معصیت مطلب ز من شستم	خوننا آید و بد بهر بخت	دل هم سر خود گرفته بخت
جانم نشانه گاه صید	خواهش گذار و خواه بر گیر	گفتی که مینور باش و خورش	این قصه لم نمی کند گوش
ای دوست ز دست و دلبودن	وانگاه دل به بودن	چون سن بهلاک جان پر	دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو که بر سر رسد دور	در خاک مرا کجا کس رسد دور	تا جان ز تم عنان نتابد	مستمار که دل خلاص یابد
خرکی ز بهار چه گشت نال	تا سر نه ز بر بالان	هر چند ز بخت خود بهانم	هر چو که بنیم از تو داغم
داسن که از کس که بچند	همت بزبان خار بند	عشق ز دم که سرخون	از ار فلک به بدرون زد
سوزن که ز پاره کن کشد	با سهر خود شود به پیکار	باطع حیات در نوشتم	تو دیر زری که با گذر شتم
گویند چو من فلک دنیاو	حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بهوش شدن		کان خطه که زان غریب نشا
معتوق غریز زدی نسبت			آن گشته خواب بخود جنت
از زندگیش بنداسی	تا از شب تیره رفت پای	چون باز آمد رسیده آید	افتاد در و نه باز در خوش
آن سایه آفتاب گشته	رو شسته بخون و آب گشته	خطید بجاک چون گیاه	می زد بهلاک دست و پا
میکنند بعد شکوه جانی	میزد به زار غم فغانی	گوئی که بول جان خود	بر بستر امنی کشد در
نی مرده زنده بود تار و	چون غم زده شعله که سوز	چون مرغ سحر شد غافل	از موزون گو برآمد آواز

خون از ره دید و سید و سید
الحق چون سید لی قن کر

غزل گفتن مجنون در هوای کس

آهنگ نشید عاشقان کو
دین ز فرقه فراق می گفت
با سوشکان خام کاریم
بر چید لباس نده پوشیم
خاندر پی نظاره سویم
بازغ و زغن هم آشیام
بی آب تر از لب شتر ایم
مان گرسوس می گشت
بختم ز تو مانده دست تو
کافکند خلل غم بنیاد
ناگفته گشتن این سار
می آئی یا برون خواهد
بیگانه چمی کند درین کو
بیوازشیریت پسینم
کس نیست که خون من
بگذارد که بر درت شوم خا
عمر ز نکت خلعت را
آزاد نیم هیچ حال
اکر در محبت نباشد موز
رویات کبری تو چون تو آست
طاقت نیست ندان

چون گل ز خوشی بچند کوشم
جامه ز پلاس پارده درگاه
باشیر و گوزن هم عنایم
بی عبرت تر از ده خوا بیم
دل خسته و گریه خون ناب
ای آمده و گدشته ناگاه
از حال من انگه آمدت یا
تا خوانده رسیدن من چو
جامه ز فراق بر لب
تنگ آمده ام ز جان بدو
بنامی رخ چو یاسینم
خیزم ز تو من دلم نخر
تیم زدن آستان من پاک
دل بر کفم ز آشنای
از بندگی چنان جا
اسوه و مباد و بیا نکر
که مژگون شاد و نیکوان است

زان رخم که در جگر سیدش
از ناوک سینه سنگی
تا هیچ کسان کو می یایم
جانی نه با خضر در آیم
گر از غم و پریشان گدا نیم
بی منت تاج سفره زیم
در سایه بوم جاس بریم
کجی ست غم اندرون سینه
یارب چه خوش است ناله
تا در تن من نشان جان بود
بیار که کوچ کرد و جانش
گیرم نه کنی شکر شانه
خیزیم می ماند حال
گفتی که بهر شود و در
عشق تو فرج جهانست
گر جو رکنه و گرسنه ناز
گر خود با طغم می درست
بریند که آن رخ دل نایز
کینه می عشق شد و جودم
دل رفت که با شمت آبر
بسته و ترا بجان بر شوق

تا نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرد جهان نیاید	بندی سبزه زبان دردم	کسین دل کند و من آن بلام
پوشیدن غم من خیزد	هر چه کرد پر بود بریزد	نرین پس مطلب من گفت	کز دست بر زن شد این کلا
پندار چه صلاح کار مرد	بردش گمان عشق در د	زان سینه که عشق مجاس	اندیشه نام و تنگ بر فاست
اشکی که لبش گرم بود	از دل ترسم صلی شود	پولاد که سنگ را کند خرد	رویش شده دست چون آن
عشق اول کار دلو است	چون ثافت عنان خون مرد	طوفان که سخن برابر گوید	اول کف پاسی خلق شود
چرخم زد و دیده خون آن	با چرخ سینه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخ دیده دل بردن شد
آن تن که خمیده بود	دان ل که بداشتم شد از د	سیلاب بلا در آمد از فرق	گشتیم چه بود چون شدم غرق
این آه سحر که می زدم بر	بذار حسیل می کنم گرم	بر سوز دلم که سحر است	اگشت من که شعله است
من بی تو دین سیاه	بی من تو چگونه گویی	اسی غم تنگ خوبی چونی	دین دشمن دوست رو چونی
چشم سیمت بنابر چو	خوابت لبش دراز نیست	در خون که می شوی سبک	بر جان که سیمکته تره تر
از دست که با دهیتا	در بزم که جوهر می خاشا	گشتم بدست چو خاک پخیر	یک جرعه بریز بر سرم زهر
یاد می که بهر دلو است	نا گفته بداند آنچه راست	نخستنده که آستین کشاید	ما خواسته بخشد آنچه باید
کسل بر نارسید گستاخ	چون نخته شود خود افتخار	آن وعده که داد بخت گدا	کت از می فعل خوش گدا
آمد من آن شراب لک	لیکن چو فنا شد سیرنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفتم چون نام
هر قطره خون برین رخ	بندار که چشمه است از درد	از دیده رو و چو جوی خرم	شیران به کشند بوی خرم
از شعله آه در دمانم	بر آبله بین سهر زبانم	مارا با مان که از زهر نیست	تو غم زنی ترا گنه نیست
سیاف که خون لبش ریزد	رحمت بدش چو چرخ	شادی بخت که غم کند کم	بیش چو تویی را آسنگ غم
در غم سدا تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه	هر تو در استخوان می یاد	در و تو دوا می جان یاد
مجنون چه بدین دم دل گیر	از سینه بدن ز دانش	کوه از جگرش بخون در	فریاد ز وحشیان بر آمد

رفتن لیلی با دختران بیاع و خبر وفات
مجنون شنیدن بدروغ و رنجور شدن

این گونه نگاشت روی سبزه
چون در غم دوست ماند و پشیمانی
هر دم که ز دلش بر دلش
ز چو به شد ز رنگ زردی
خون ریخت ولی ز رویش
بی سر و دگر گشت زانش
نسبت بهش تمام کرده
پهلوی پهلوی چو صخره
بر رخ بدل سپیده نیش
گلگون فت خاک گشته
از غم ز بان شانه ازاد
دل بر سر غم سپند سحر
لب و خشن آفت در دست
کف در وین آید از خود
خیز و زجر آتش فغانی
خوردن که تواند استخوان
کش می تیرا و دایه گمان
رخسار چمن کس دلفریز
بولش خبر اگر دازد ز دلش
بی جلیقه چو گیسو طالع
سردن شدی بر

بانا ز آه سر و سینه بود
در پیش خیال را ز گشت
تا دیک شذر و دو دشت
زان باده حمارش پیش کرد
داع کفش بر رخ نشسته
فی فی غلظت که سایه بر آب
منزول شده در جلوه خال
با آنمه نیل چشم بدو
آئینه چین برنگ مانده
وز طعنه چو زلف خود پیش
در سینه گرد زنی پاکست
پولاد درشت را کند نرم
سخت ست فرو خوردن
نشر خود و خموش باشد
در دل چه سان چو کز
بیرون گدازد زلف زلف
مفولان ز غرض نمویا
همسایه تو بگردان و دو
هر گریه که در موج خون نیست
هر چو به زلالی در دشت
هر غم که ز چشم بدیش
بی دمه کمان ابر دانش
کفش که سیاه خام کرده
غدا طان به شب چو صخره
از کوفتن رخ جمیلش
مقنع چو در و نه چاک گشته
گشته خمر طره چو شمشاد
غم را بدرونه بندی کرد
دل و خشن غم اید به دست
دیگی که در و نه شد چو شش
از که بود لبینه جان
از گوشت تهر کند ز خوار
دل سوخته چون نهان کند
گرم تر ز لبش زبیداد
مشک از چه بود چو خوشتر
آن کبک نفس نشین مجنون

گویند این حدیث زیبا
کان ز بر و شب نشین ز چو
چون خمر و کان بدو بود
با سایه غم درازی گشت
هر روز زان و در ز جلودار
چشمی که بگریه پیش میکرد
از داغ غمش دروخته
فی کلف که سایه به همتاب
خالی شده از اصلی جالش
زان روی که داغ رخ را نور
پیرایه ز بر چو سنگ مانده
بی خویش ز گشتگوی نوین
غم که به گفت در دناست
گرد چو نور لب تیر گرم
دشته بجز فرو توان خورد
مردی است که به خورشید باشد
هم از بهر ذراتین خواب
آن غم که درون او زلال
بیرون محک و در و نه باشد
کافون نشسته چو آتش اندر
اینه نفس چو آید تنگ

تا چند پری و تن بهشتی	را ندی بس بر بشت گشتی	گفتی غم از آن شکسته جا	کردی بسخن در دونه خاک
لحنتی ز بهر اس نقش مینا	در گوشه شدی ز تنم نشینا	با سبزه دوست را گشتی	با سر و تنم دراز گشتی
هر مرغ که در هوا پرید	مقتنع ز نو اس بر درید	شب چون سوخا خدایتی	بازش غم دل دار گشتی
چون شمع ز غم فسرده میو	شب سوخته روزی میو	روزی ز غم اندران بو	تنگ دامه زانده درو
از کج سرای آتش اندو	برگشته برون شافت چون	خوبان که بد غم نشینش	گشتند بهدی قهریش
رفتند بهم بسی جویا	در رخاستان آن قبلیه	که بر رخ یاسمین چیدند	که در تنه شاخ گل خریدند
هر سرخ گلی شکوفه پر	لیلی بمیان چون گل زر	هر غنچه کشاده لب بخند	لیلی چون نقشه سرنگند
هر پست ربلی زیار میخورد	لیلی ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیلی چون مال خشک گشته
هر سرور ز جوی خانه می ست	لیلی ز سر مشک جامه می	هر کبک روان بنار ناک	لیلی چو تیز دوزیم بسمل
لحنتی چو دران بسا گل و	گشتند میان بهر جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک مبر	یک سایه و آفتاب بود	شخصی نه موافقان مجنون	صافی گری چو در کنون
از سرور رفیق سید پرور	میگشت بجلوه گاه آن	لبناخت که آن تان کدا	هر یک بچ نسبت و چنان
در حلقه شان نمود میل	شد در پی آرمون لیلی	کان باوه که کرد قیسر است	در لیلی از آن سریشی است
در گلشن آن بهار خندان	برداشت نوای درون	سوزان غریقی قیسر گشت	میگفت چو بهلما آتش
زان منزله جراح است انگیز	می زد بجگر زبانه تیز	خوبان چو نوای او شنیدند	در پرده جامه جان دریدند
زان نغمه شدند و در آرام	چون آهوی بند داشتند	مشتوقه چو نام پایشیند	وان ناله جان نگار بشنیدند
شوریده ز جامی شبنم خات	ستر او بش ز پیش بخت	در پیش غزل سرای شد زود	رخساره به پشت پاک او سود
گفت از سرگره کای کوک	میگانه نامی آشنای	دائم که بدین خم ترند	داری اثری در دونه
زین نو غری که کردی آغ	نو گشت مرا غم کن باز	زان غم زده کین ترانه را	نار اخبر سده ار توانی
کرد دست دل تنم بهی	چونست میان آب و ی	منزل که دام غار دارد	بستر ز کدام حنار دارد

بالاش بغارتیگ چو نیست	پهلوش بروی سنگ چو نیست	باکیست روز تیره رازش	چون میگذرد شب و روزش
دار و دیگر خیال سیله	با هم بخمال روی سیله	بشند چو این سخن میگوید	بکشد و باز نمون می چند
گفت ای بوفاسرشته جفا	قاصر حدیث دل زبنا	آن یار که مهر اوست اینست	دل زانده او نباید رفت
کز تو شده بود دور و دور	دور از تو شده زوشتین دور	دل را بتو داده بود آزاد	جان نیز بسیدی لی تیرداد
تا ز نیست نظر بسوی تو دشت	چون مردم آرزوی تو دشت	زان ره که گذشت بی جفا	همره نشدش مگر خیالت
چون با تو گشت دشمن و دش	با خاک سیاه شد هم آغوش	همخانه عشق تا زمین است	همخانه یار یگان نیست
مگر گفت بخواب که قرار است	در خوابی بر بست باری	هست تا تو خواب نیز بپای	می بیند خوابت اندران
آز که بر آمد از نخست بوش	مان تا کنی زول فراموش	لیلی چو شنید این سخن را	در خاک فکند سر و تن را
مینور و سر و دست پاک بر خاک	چون مرغ بریده سر بتاپاک	گویند فنا درست پیمان	از گفته خورشید پیشانی
چند آنکه نمود استوار است	سپوخته گشت زخم کار است	رخنه که بدل شد و جگر هم	انپاشته کی شود و میر هم
در تن چو دگر حیات نیست	از چپکه بجا که توان نیست	خوبان دگر که حال دیدند	از هر طرفی منرا دیدند
شوریدن حال برگرفتند	فریاد و نفیسه برگرفتند	بجویشتنش بخانه برزد	زاگونه سبازش سپردند
شد پیر زن جگر دیده	زان تیره نفس نفس بریده	افتاده برو چرخس برآید	یا بر سر آتش کبابی
وفات لیلی در عشق مجنون			
و وصیت کردن او			
آینه آب آینه گشت	هر غنچه که جلوه کرد گشت	ریزان گل لاله شست	در ریختن آمارش شاخ
چون مجلس مکرمان بدینا	چون راه فتاده کاروان	راسیب طپانهای صحر	مالیده چهار دست بست
مقراض شده بپیل	مقراض شده بپیل	خفته علم شکوفه در خاک	عناش ه دخت ضحاک
هر سوخته ایرون فتاده	مانده همه غنچه های شکر	از خنده شکرین شکر	با نغمه خنجر

ن جان ش بخوار ضحاک

سوسن غبار سینه پر خار	اکازاده و با چنان سرو کار	رخساره یاسمین برین سار	پایانه لاله و پایا سار
در زلزله سرور دست خا	چون مردم راست از زنا	گمبوسی بنفشه خاک لوسان	چون لعل خمیده عروسان
نفس بر لب مانده خورن	در شاخ بست زبانه خوردن	در سم شده جعد بیل از باد	شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه چنین شکوفه زیر	افتادگی بر سحر ترن	لیلی که بهار عالم بود	ز چشمش زنده گشته بود
آتش زده گشت فیهار	وز آب برفت چشمه سار	آن ریش کس که در گرد آشت	جان بر در که سوی جان گشت
آن دل که گشتش عشق ببال	جان نیز روان شدش بنال	آیخت بسرو نوجوش	بیماری جان نا توانش
شعله ترش چنان آید	کس دو در استخوان آید	پهلوی کنار بسته آورد	سرویش اجل ب در آورد
گشتش تن گوهر سبک	از بستر رخ ساخت بالین	چشمش که همی بخواب گشت	در بند خنودن در گشت
در آتش تب قفا بگشت	یا قوت که بود گشت لعلش	گشتش خونی بر دهان آید	هم و همه ز روشست هم آید
گیسویش که ناز ماندش	نگر کن که شمع باز ماندش	شدیره جمال صبح تابش	و افتاد بر زدی آفتابش
تپ از زخمت زدی جان	تخاله نهاد بر لبش داغ	هم رخ تن هم اندامه یار	یک جان بد زخم شد گویا
در تلوتنه چنان جگر سوز	سیدید عقوبت به دوسه فز	چون شد که آنگه مرغ دسان	از بند نفس شود بر پروان
زان نکته که زو جانش آید	بکشا و جریده پیش ماور	کامی دزد من اندر نماند	و اندیشه من خراسان جات
زین هم که برای من کشید	آز رده شد می رنج دید	تا چار چو خنوم از تن بست	بار دل من بگردن بست
رنجی که منت بر نهادم	لا بد تو کشی که از تو را دم	کار یکم را بود به صورت	آن کار تراست ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیغ	از وی تنه را چه جای تیغ	هر که که جگر خراش کرد	قالب چه کند اگر گنبد
تیار مرا که سپه شمر د	رضت ز قیاس پیش بود	وقت است کنون که خیمه زد	زائل کنم از تو زحمت بخت
عذرت بکدام رای خواهم	مزدت مرا ز هدای خواهم	چشمش پس من نمی نیاید	بعد از غم من غمی نیست
بر دار ز بسته ترا کم	وز آب دودیده شوی کم	وز آتش سینه سوز خودم	بر روی جگر رسان در دم
خون نیز بر روی مشک بپوشم	تا غازه تر بود برویم	گل زین جبین بدی خوشیم	کافور نشان روی خوشیم

لیلی بجزانه بر بندخت	چون نوبت آن شد که گشت	پیوندد فایبرم ته خاک	تا با خود از آن صاحب پاک
لب تازه کند بفرق بوی	کاید چو شنانین عرو	داد از ده آن غریب مارا	کم کن قدر سے رقیب مارا
در گریه تلخ شکر افشان	از رخ زمین شود زرقشان	در سینه بر آورد حراره	در جلوه من کست نظاره
قاری شود از بغیر ولدوز	سطرب شود از ترانه سوز	خونین کند از نفس هوارا	ترکین کند از جگر قبارا
من قص کنان خون خرم	او نغمه غم زنده بنام	وز ناله بر آورد سرودی	از گریه روان کند و رودی
همخواه بشود اگر تواند	و آنکه بوناچست آنکه داند	تا حجه خواگاه جانان	ای قدر سے چه مهر جانان
بشباب که وقت آن است	اگر آنچه که گفتی از یقین	در خاک بهم رسم بار	در زندگه از نبود کاری
من باتن جان جان اینیر	سوز زد و کالب بد بگزیر	و یک من اگر وصال خوا	اینک رخ اگر جمال خواهی
خون سر و تشنه بنور دست	گرچه از دم سر و دم است	خون دو شهید را یکی کن	ریخ دو جراح اندکی کن
چون جان بدر بچین	در دل نشود که بر سن	پیوندد خون گرم هست	با گرمی خونم آرد بر
ز از روی که یوسف قمر دم	از مرد می تو بر نگر دم	جان مسترت بود جانان	گیری کم دست چون گران
خالی نکم ز تو گل خوش	با اینهمه من نزل خوش	شوان پس مرده در	با آنکه کست ناله و شور
بر باد و دزدانه خاکم	چون خاک شود وجود پاکم	کس و می گذشتگان بنید	هر کس پی زندگان گزید
جانی ست ترن میوه گشت	گویند که گرد باد و درشت	گرد سر کوی یار گرم	با با و صبا غبار گرم
همخانه جان شوی بیک	لیکن تو نه آن کسی که بید	گرم هست چو گرد باد می	من نیز جان هم کشادی
و حسیقن بهره عدم بود	عمر نیست که جان تو بنگر بود	همراه در جو من نیابی	بشباب که سوی آن حراج
زافسانه غم کم نیم کوه	این را در از نگاه و بیگاه	همخواه به عدم و هم خوش	همراه بود که جان چو نیش
من مرده و انتظار بر جا	امروز که گشت جان پاک	کانه در فطرت ارم دم	چندان تو انتظار بردم
توز و دیبا که من گشتم	عشیق که بساط در شتم	کز کم عدم و تو بیم	دوری بنمای پیش از نیم
مجنون گویان ترن	جانم که میانم بخت	وز حالت خویش بخت	گفت این سخن جان کشت
آنکه در هیچ		والا که	او رفت ز هر عمر و فست

زنگین منگر گیای ایشیت	کاول سمن است و انگرشیت	همسایه مرگ شد حیاتش	همشیر زهر شد نباتش
هر سر و گل که روی از خاک	فروا هم پیرم است خاشاک	ای انگه جو غافلان خجوا	تادل نسی بدین خرابی
بان ناخوری فریبایام	کانگره برت که داوت آرام	این برنده گنبد مدور	دار و دو درار چه هست در
هر کس درش برون نشسته	ازش شد زاده رسته	چون لیلی زار سعت پر کا	در شفق گشت مهر و نا
جانی که گرفت راه پیش	خبر عشق نبرد تو شتاب خویش	زین خانه که رخنه گاه دژ	زادی که بری است مهر و ست
چون رفتیم ازین گداز گاه	آن به که بریم تو شتاب راه	یار بچوری ازین به دام	ز ایمان دست بخشش زادم
زین مرعیه نیست هم کس	<p>خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافتن</p>		
خواننده این خط کهن سبیل			
کان بت چو ازین سرای می	با همه عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال لیلی	برداشت بنوحه وای وای
آهی ز جگر چنان برآورد	کافر ترش خنان برآورد	افتاد ز غم چو خاک برآورد	وز در دغلند خاک برآورد
از کندن خماسی پر نور	میر خیت چشم و کافور	پر کا که تر ز روی میکند	وز بهر سر شک جوی میکند
سر نیزه و ریح کباب میکند	ناخن جفا خضاب میکند	زان شعله کش بر روی میکند	خونابه ز رخ بجوی میکند
خویشان هم آمدند رنگ	رخساره ز خون دیده مگر	کردند بدر و پیرین چاک	دستار شرف ز دند بر خاک
مجنون خبرش فادار	اگر شده بد ز رحمت یار	آز رده دل و جگر دریده	بر در لعل و تش رسیده
کامزدرون و نفیر	وز خانه پدید شد سر بر	لیلی گویان برادر خویش	ایشان پس و جنازه پیش
بروند برون جنازه ماه	بر خاست فغان کوچه راه	یکجا شده مرد و زن تمام	پروین نبات فخش تمام
عاشق که نظاره چنان می	نبرد داشت قدم که هم چنان	در پیش جنازه رفت و رفت	نزد در دغل و در و مندان
اندر دیده ره جنازه می	میگفت سر و دپای میگو	نظم از سر و جد حال میخواند	خوش خوش غزل و حال میخواند
کالنته سدا ز چنین روز	کز کبر بر دست جان پر روز	در بر هم وصال خوش نشستم	وز در دغل و بار بستم
در گداز تر و هفا	تا که وصال با هم	و صلا که در دغل جان	فی جان گنبد ز زندگانی

بی منت دیدم روی بینیم	بی رحمت لعل لب چشیم	بی پرده خلق جلوه سازیم	بی طعنه خصم عشق بایم
آن دست که از جهان بایم	در گردن یکدگر آسیم	سجانه شویم موی در موی	هجواید شویم روی در روی
زین خواب و زاری بی است	سیر تکسیریم قیامت	پوید بخیزند پاک با پاک	ماند بخیزد خاک با خاک
باید لجهی بر تنگ آست	نامزد وجد یکی شود آست	گرفه جو خاک تنگ آست	مستان عدم فراخ سیاه
بنو دمن خسته را درین شور	خلو تگده نکو تر از گور	نی از شعب فراحمان بوش	نی بانگ قییب بناگو
نی عریده فسرده جانان	نی سنگ ملاست کلان	نی بنشین مید بهان با فسون	نی دید کسی چشم جاسوس
افتاده رویار دلخ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	اسی کاده بطعن مجنون	مروت خوانم گرانی کنون
اسی دشمن خنددن ز رخسار	سیخند کنون ولیک بر رخسار	روی دوست کت اشک بر رخسار	نگری نهم که شانا نیست
چند لنگه بهر من زنی وای	در نوحه لبلی اندر افزای	هر گریه که بهر من کنی ساز	سوخ که شش لبلی افزای
موی که سکنه بموی پس	بر باد کند زلف او کن	در ماتم را بهر کنی خاک	از شایع آن جفا پاک
بر من خود حاد می وین غم	نی از سوسن که سوی اودا	خفوی که بخوابیم ز درگاه	نی از پی من که بهر اوقاه
در توشه من که نمک بهر	از چاشنی شمش نمک بهر	خلو که فرستیم پیای	نام لب اولیس برک
نن بوسه بیا کشن حدافون	گوین برسان خاک بهون	راه ارجه قیامت سوش	در و فر روی رسم بوش
زین پا حدره در نیا بم	جان پایی کنم بردشام	اسی جان غیر ز دل سینار	کان جان غیر ز باقی باز
زین سان همده ترانید	رقص خوش عاشقانید	آز که در و نه رنده و ش بود	زین زمره وصال ش بود
وان کس کند داشت لذت	در گره از خسته و بگرد	خلقی بجان که مرد و بوش	انیمجودی آمدست ووش
این در دل کس کو بعد خواب	افسانه کند را کند راست	میرفت دران ترنم و تاب	تا خوابگاه کار خوش خواب
چون شد که انکه در افلاک	در خاک نهد و دلایت خاک	گریان بگریان کشاند	وان کان نمک و نمک
مجنون ز میان آفتاب	و افتاد بر خمه محاسبت	بگرفت عروس را در آغوش	رو و ابروی و چون باش
و حاضر سعد را به پاسک	افتاد و قران برج خاکی	خویشان جنم ز شمر انک	جسته بغیرت انداز غار
تا ساز کنند چشم خون بریز	برگشت	نه	اک غضب لب بر دگر

او از سر خیمه بی خمیه بود	پنجش بهشت کجی دیگر بود	با هم شده بود کجی پادشاه	پرواز نموده دوست با دوست
کردند نخست از روش	از جان تنی نداشت خوش	باز که جابل حنم گشت	از هم نگشاد بیکر خم گشت
افتاد و خبرشان عباد	گویا جدا کنند یاری	پیری دوسه از بر گواران	گفتند چشم سیل بالان
کاین کار نه شہوت و بود	سری ز ترنیه خدا نیست	ورنه بهوس کسی نبود	کز جان غیر ز دست شود
خوش وقت کسی از دل	در راه وفا چنین شود خاک	وصل ارچه بر دل لایزال	وصلی که بود چنین حلا
نفسی که نباشد بهرام	راش ز کجا شود و دو دو	گر عاشقی این مقام دارد	تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در خاک بود	ز الایش نفس پاک بود	وامر که شهر بند خاکند	پیدا است که خود چه گور پاکند
اولی بود از چنین نشان	پاکیزه نمی بپاک جان	در هم مکنی حال ایشان	در گردن ما دبال ایشان
ار سوز دل آن حکایت	که آن همه را در و نه افکار	که در دیر داشتک زیری	بر هر دو ققاده خاک بیری
زان روضه که در گذشتند	گریان سوخته با گشتند	ز افسوس ز دروغ چون	خود حاصل عمر چیست با فست
تا آنکه در جهان دید بقا	هیچ سست چو پیشش وفا	عمر ارچه بر آدمی غیر نیست	عمری که چنین بود چه نیست
این عمر که وی کس نمید	چون با در و ده پیش بنید	نقد شده چون توان ستیاد	ماسا و دل و فلک خلاب
هر دم بجهان کینه خوش	تیری کش آسمان بکش	سنگ که بد بگیری کشاید	کز وی چو گذشت بر تو آید
از وی که بعد که گاه پنجر	دوز و همه خلق را بیک تیر	آنها که بود برگ بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس مکن شوق	این کار نیست خوش باش	گیره تو اجل نهانی	گر زندی بخود تو دانی
خافل مشوا جوانی خوش	می ترس ز خصم جانی خوش	موی سیمت کینه گشت	از عاریت زمانه نگشت
ناخوش بود آن عروس	که زیور عاریت کند ناز	این چشمه نور که آب جوی	از موی سیه خضاب سست
این شب که تراست شاد	تا چشم هم نمی شود روز	هر سه مه نو بر آسمان است	ماهی گیری به نیمه شست
از نیم تمام هر چه بستند	از نیمه شست او بر بستند	چرخ سست فرا سبیل	چه کند چو خود در آسباج
در روزی که ستار گام	به تخت و تاج و شاد	آتش در شمع کشته	در روزی که شکوه گام

سبحش منکر کیست دلخواه	باشد دم گرگ دام روباہ	خندیدن آسمان با کیت	بس خنده که آن زینش کیت
چون شد بد تو شیر بر خوش	دست از ده خود بخون لک	دزدی که کو تو ال باشد	در قلعه درون چهلان
خازان چون کند خزینه طراح	کنجینه نقب زن چه متحاج	این کند با طعرت اندر	ایست که میر و شب و
هر دم که زنی تو گاه و بیگاه	گامی ست که می زنی ریزان	با ماعتن بدین روانه	پیدا است که چند زنده مان
بس خفته تیان که در افتاست	بستند طویل قیامت	زمین مر حله چون برون چید	رقند چنانکه پس نید
خام است که در برای پرور	جا گرم کند برای و در	در خفته غرور و زنجیر	طوفان تنور و زنجیر
بکسل زوغای مادر خاک	گو چه خوش را خورد پاک	گفتی که مر است این مال	نیک ست اگر آید بر بنیا
مجنون که دل تو شاد دارد	بنگ پر تو چید یاد دارد	خوش دل شدنت بود کوک	زمین مرده مرده رنگ تار
از لب نفسی سید گیت	وان زه بکسان رسید گیت	هیچ ست دی که هیچ ست	بر هیچ بلند دل که هیچ ست
چون برگردی دمی هیچ	چون باز کنی چه با پیش هیچ	خاک ست خزینه در خاک	چندین چه دوی ز بهر خاک
این شیشه که می برنگ دارد	زانکس شکند که سنگ دارد	مانده ش جهان نهان	ماتم زده کیست که نهان
زان جمله نیم کی درین سوز	ور مرثیه مادر و برادر خود که نامش		
کام سال و دوازدهم فرست	حام الدین بو و میگوید		
یک هفته ریخت خفته من	کم شد دوسه و هفته من	بهرت ز دوسو کینه کینه	دهرم بد و تیر و دخت سینه
بخت از دوشکجه دایم	چرخ از دوطا پنجه که دایم	ماتم دوشد و غم و افتاد	فریاد که ماتم دوافتاد
حیف است طاع چون منی	یک شعله است خرمی را	یک سینه دو بار برنگرد	یک سر و دوا برنگرد
از یک لکه آنکه زخمت یزد	دوم ز پیش چگونه یزد	این دل که دوشکوی گرا	گرش ز میان دوشکوی گرا
خون شد دم از دیش خور	وز ناله همچو تیغ خوردن	چون مادرین زیر خاک	گر خاک بسد کنم چه پاک
ای مادر من کجائی آخر	روی ایچه منی غامی آخر	خندان زدن من برون	برگزین زار من به بخت ای
رازدی به بخت کشتی تو	روانستی از بختی تو	هر جا که ز پای تو غبار است	مار ز بخت یا دوا کیت
شیر از ده جزدن تو	آینه	ان نزد کجا شود کم	

گیرم که شندی ز دید چو ستور	از سبب ایمن کجا شوی دور	را سنجاک بنوازش بفرود بود	گستاخی من ز حد برود بود
آورد و دلم ز کزده خویش	کاز ده شندی از من نه شد	بالین خلی که رو سیاهم	عذرت بکدام روی خواهم
تان بی ادبی که پیش گم	اینک ز فراق زخم خوردم	بر دل که صبرش نیست	رضی ز فراق صعب نیست
وز زندگیت ز روی عادت	غافل بدم چو من سعاد	زین کایت بچو خوانده ام	سید انم اگر چه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد	قدری نشناسد آدمی زاد	دولت چو جهان کرد بر لود	الیکن دست کی کند بود
نصبت چو حضور سهل چو نیست	هر که ز دست شد بیز نیست	مردم که نیوفتد بستی	کی دانند در تندرستی
اشناسد هر قدر زویشان	تا دور نیوفتد ز ایشان	انگس شرف حضور داند	کر ذوق حضور باز ماند
آید چو غم حضور زویش	انگس که غیر تر غمش نیست	هر که که نشو ترست و گذر	باشد بقیاس از زویش
بنود بنویش چو بل چند	حلو بجا ست ز بر و زبان	ذات تو که خط جان من	پشت من پیشبان من بود
رفتی از پشت من تو رفت	بی پشت شد چو پیشبان	نام تو نقش دولت انبا	بهم دولت بنده بودم باز
بانا ز نامه دولت خفت	ناز از چه کنم چو دولت خفت	فی فی که ترا چون نام زنده	خود دولت من همان گشته
نام تو پناه خویش سازم	تو بند کلاه خویش سازم	فی نام که منوس غم است	بل ناسب اسم اعظم است آن
روزی که لب تو در سخن بود	پند تو صلاح کار من بود	امروز نیم بسره چونند	خاموشی تو همه در بند
لیکن سخن تو که بود خوش	از بوش تو ان شنید خوش	خاغل چو منی که نیست بوش	کی چند توره بر دگر بوشم
ز اسنجا که بنزد گانی خوب	بردی قیسی ز غیر خضر	اکنونیت سحمان برم که ناگاه	در خوغل بود و سحر انجام
گر هیچ رواج کار یابی	در برده قدس باریابی	یا دار بهضرت بر فیم	خوشنودی تویش کنشیم
دائم که تو در بهشت جای	ز خشت و تری ز ماه خوشید	چونست بر تو همسرین	فرزند تو و برادر من
قلع که مرا حق تنهاک	بودست چو نام خود سبک	از رواج و خاک بو تر پاک	هم کایک من ز برج افلاک
فی فی فاطم که در سواد	شاهین دلاور شکاری	در هر که از و ما نظیر	درستی باده شیر گری

شد جان پدر جهان اوشاد	لیکن غم او بجا نرفتاد	ای مونس یاور منم تو	نازد که ز جان خورم غم تو
لی سونس و کز فتن و بی یار	چونی و چه یکنی دران خار	بودی ز توان بسته بران	بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز باروم رفت	نقد شرف از تر ازوم رفت	خواهم که چستنت نشاکم	جویم ولی از کجاست یا هم
بسیار شبی بشاد مانس	آید بصبح کمر آفتاب	تا عاقبت آن می طرزی	یکبار در و فلکست از پیک
دوران که قبح لیا بشتاد	در غور نشستن شبت داد	چه شد که تنگ شراب گشتی	پیش از در گران خواب گشتی
خویشان که ز خوشی بگریزد	طغی ناکشتم لیس گر دزد	کوشند اگر چه در جداسی	زین سان زبزد آشناسی
بنامی رخ این چهره می آید	بیدار شو این چه در بر خواست	اگر نگری این رخ خواهم	باری رخ خود نما خواهم
از خواب بیدار تو در برادران تا	خوش خفته تو بار بار در خواب	دوری همه گریه کو بچست	دوری ز برادران بچست
فریاد کنم ز جان ناشاد	فریاد که نشنوی تو فریاد	بهردم خورم از فسوس خار	خود نیست چون فسوس خار
هر نیم شبی و صبحگاه	از حسرت تو برآرم آمی	چون تو نگنی لبوی من	انرا چه خورم همان آه
دانم که بدین شغب فرا	را بجا که تو زنده نیسانی	لیکن چه کنم که نا شکسم	خود را به ساری فروزم
ای درد تو هم طو یله من	حال تو بردن جلد من	در خاک نه زان منطخدم	کافی بنظر حسب مردم
غریبان ل ابره خاک بخت	در یافتت بهر سنج بخت	نای چو بکوشتم فرامیگ	از بی گری بدل نم سنگ
سکین کنم این دل پریش	کانش باشد بنگ خورش	در سینه نم بسوز گواهی	غمای ترا چنگ گواهی
نام تو بلب کردن ل	طو مار کنم بگردن ل	نقش تو بدل نگارسان	از یاد تو یاد نگارسان
آیم به چون شکسته رانی	خوانم به شکسته دعانی	دعوت خود را میبگیرد	ایید بیدیه در پذیرد
سم تو ز نصیب آهمناس	بفرست نصیبم اینچه دانی	روح تو کباب و درار ادر	باشد چو خنق روح مار
شاید که به انفاق فرخ	آرد بر رحمت خدا رخ	گویند بهر سکون و شیر	ایمان مراد عای آخیر
تا چون بسوزم آتش راه	مومن چو سمارم راه	یا رب که بر رحمت گنه تقو	از گرد گنه نشوی نشان
آرزوش بخوش یا نشان	بخشایش روزگارشان	می داد بخا نشان فراهم	نوبت چو من بهر فراهم
چون گم گم گم گم گم			نه بیخیز

از زانی گوهر گران خیسند	کرد از همه سو خیزند و رایت	ابر فلک استین گشاده	سبحر در استین نهاده
انجم که گشاده شعله دیدند	دری بستار و خوریدند	بانی که داشت قیمت یاک	آمد قدسی به شتری دام
از غافل این سر و دل سخن	پاکوشت فرشته در نیم	می خواست لبی ل	که گفت قدیم تو کند ساز
بیرون دهم از دم درون	یا جاد و زرقه هم فوس	پی به پی او چنانکه دانم	گفتم فوس کند دن تو نام
از شیوه خود مرید گشتم	فلسفیم جان جریده گشتم	چیدرم چشم و غوغوش	بر دم زبان تکلف لیش
آرایش بیکر معانے	بستم بیلاست و رود	کان مایه که غصه بود	از شیوه من بیرون برو نام
چشمی که دلی بر دیار	دانی که به سر نه نیست	عد و سمه کنی برابر و شست	چون بسره تو بود بر شست
زبان سکه که در پیر و شست	بندین نه توان نمونه برد	که خود بر لال من شدی	مکن نشدیش در میان
زین پیش نهادی ندانم	کان از دل او بدین جانم	مردم که بر او توانمند	هم هر دو بیکدیگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی	یک نوع فدا دتی در و	کلاک ارچه کند و فقط	هم پیش و کس بود و بقدر
نقاش کپسکی نشان	دیگر نتواند آنچنان	مانی که قلزین خیال هست	مانند و نبشتنش محال
مقصود من بیان این	طرز سخن هست و صرف	کا نیکم کسان بریر و شیر	زنیان متوان شد بیشتر
هر چند که این خط	مونی نبود در حرف اول	دائم یقین که حاصل	پشیمه رقم کند بر طلاس
ای آنکه به پیش مرا نام	و خورده نوش نوش	از من نظرت چشم سوز	داند رفت تو بر از روز
غریب سپری چو رنگ	زخم آورد ز صند و رنگ	گر باز به نیتی بسیار	باری تو بگوی تا بدانیم
ار و عوی این خیال	ناگفته ملافت تا زبانه	میو و چو فسانه تو نامی	پیو و چه لافی از غلامی
گفتی دم او ست مرده	این زبان و دست زبان	گر زبان قدح آری آب	بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ابرو و مشا	بکشا و دکان خود نقاش	صد رحمت از روی این	که کینه خود و دایره جوان
بر نسیم بود قباله داران	از خوان کسان نواله داران	من کرده ام این فعل	تو نیز بسیار تاجه دار

زندست یعنی او تمامم	در نیست منش حیات او	چندت نهی خود چیست	که نکته جان عالمی هست
میداد چه نظم نامدار پیچ	باقی نگذاشت بهر ما هیچ	بحری که بر آب او نمیست	محتاج ستایش کسیست
انصاف مرا سزااست بکار	کز هیچ کس چنان چکار	اوزان همه فکر گوهر آرای	نهها در یک روز وین پای
صد طرز سخن چه شکوشت	نمود گر گفتی چه	نو کرد یک فنی نشانه	چون یک فتنه بود شکوشت
دانا که در خسر و کشاید	آن کار کند که نیکش آید	گازر که بکار خود تمامست	بهر ضرر زیاده تمامست
نگی که بر نفس شد بکشت	بکار خنده را کند تیز	کوری که کند گشتناست	بازی خورده از دم قیامت
آن گنج و نشان گنج هر دو	بودست بدین متاع و دو	باری نه بدل مگر بدین بار	کاری نه دیگر مگر بدین کار
دانا که بر جان فراغ جسته	در شغل زمانه دست بسته	کوشش نه در سخن بکار	خاطر نه التفات بکار
گنجی و دلی ز جشت آزاد	آسودگی نسام بنیاد	از بر پاکی و نیک است	اسباب معاش را نفاست
بی جستن پای کام در دست	میگویی سخن چو کام در دست	چندین سبب مراد با هم	چون نامداندان سخن با هم
سیکین من سست بکشت	از سستی چو دیک در دست	شب تا صبح و صبح تا شب	در گوشه غم نگیم آتش
باشم ز برای نفس خود در کار	پیش چو خودی ستاد بر کار	تا خون نرود ز پای تا سر	و شمع نشود ز آب کس
مردی که در بند نیست و او	دان هیچ کس بر هم بود	چون خورک علف کشد بر کار	ریند و خوشی بی سحر
گر از پس هفته زمانه	یا هم ز فراغ دل نشانی	سهل است بفرقی چنان	کامند و پیر و بر آرد آتش
مردی که در بند نیست و او	تا غیبت سینه را در هم دارد	بخت اینکه سخن بکشد	کمان در دل و در جگر
کلام که سرش زبان بچیند	گنجینه کسای کان عینست	آواز دهد چو در روی	لبیک زبان و دهان
از جستن نظم گرم رفته	دلا که فکری مانده بیکار	تا چندان شغل خاطر آشت	چندین بر بود هم یک چو
گر از رنگ و پوی آب نام	بودی قدری خلاص جانم	رویش کسی که از چنین در	آفاق چگونه کرد می
با این همه که بنیادین گنج	معلوم کند حد سخن بچ	انصاف من تو نبوی بگو	خود تا کند و کایت از تو
در تو بهمانی سپاسم	من قیامت		کنم آفرین خود

خالف

[illegible]

CALL No. 172 ACC. NO. 172

AUTHOR

TITLE

No.

Date _____

No.

Date _____



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

